

احمد محمود

قصه آشنا



قصه آشنا
احمد محمود

قصه آشنا

شش داستان

انتشارات نگاه

قصہ آشنا

احمد محمود

انتشارات نگاہ، حروف چینی قلم، چاپ رشدیہ

تعداد: ۸۰۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۷۰

فهرست:

- ۱ - قصه آشنا ۷
- ۲ - جستجو ۵۱
- ۳ - عصای پیری ۶۵
- ۴ - ستون شکسته ۷۳
- ۵ - سایه ۸۳
- ۶ - خرگوش ۱۰۱

آثار دیگر نویسنده:

- ۱) مول (مجموعه داستان)
- ۲) دریا هنوز آرام است (مجموعه داستان)
- ۳) بیهودگی (مجموعه داستان)
- ۴) زائری زیر باران (مجموعه داستان)
- ۵) پسرک بومی (مجموعه داستان)
- ۶) غریبه‌ها (مجموعه داستان)
- ۷) همسایه‌ها (رمان)
- ۸) داستان یک شهر (رمان)
- ۹) زمین سوخته (رمان)
- ۱۰) دیدار (سه داستان)

قصة آشنا

پدر زد تو گوش کریم و گفت:

— وردار بنویس!

کریم مداد برداشت تا بنویسد. پدر گفت:

— با پینسل نه! برو قلم فرانسه بیار.

کریم، تو ایوان، مداد را شوت کرد پشت بام. دوات و قلم فرانسه

را برداشت و برگشت پیش پدر.

— بنویس!

فدقُذ مرغ خانه را پُر کرد. صدای پدر بلند شد:

— شی تخم مرغه ببند به گردنش آخونه بندازش بیرون، انگار تخم

طلا کرده!

کریم پوزخند زد. پدر گفت:

— نخند بدبخت! — بنویس خاک به سرمو!

کریم انخم کرد، زبانش را لای دندان گرفت و نوشت «خاک

به سرمو.» پدر زد تو گوش کریم و گفت:

— توشی قردسه صاحب مرده چی یادتون میدن؟

صدای زن از تو ایوان آمد: «کمتر سر به سرئی بچه بذار.» پدر

بلند گفت:

— آخه وقتی مومینگم «مو» نی که نباید بنویسه «مو» بناسلامتی
کلاس سومه خو!

باز صدای زن آمد: «خودت م با دو کلاس عکابرت چیزی آنچه
بیشتر نمیدونی!» پدر غرزد: «لا اله الا الله.» قوطلی سیگار را برداشت و
گفت:

— کورش کن از سر بنویس.

کریم نوشته را خط زد. زن، تو ایوان، دنبه آب می کرد. پدر
گفت:

— حالا بنویس روزی میاد که بزخم تو سرم و بگم قوره تووش
کورم کنه!

کریم نوشت «روزی میاد که بزخم تو سرم و بگویم غوره تو روش
کورم کند.» مرغ از صدا افتاد. پدر درگیر پیچاندن سیگار بود. بوی روغن
دنبه اتاق را پُر کرد.

— بنویس حیف امیرزایی!

نوشت «حیف از میرزایی.»

— حقالی م اسرم زیاده!

نوشت «حقالی هم از سرم زیاده.» پدر به سیگار پک زد و به
نوشته نگاه کرد و باز گفت:

— بنویس مو آدم ول معطل و سیابختی هستم. بزرگ که شدم نونم
به شاخ آهوبسته س!

کریم هزار بار بیشتر این حرفها را شنیده بود. کلمه به کلمه
حفظش بود. حرفهای پدر را نوشت.

— حالا امضاش کن.

کریم سه خط تو درهم کشید. پدر گفت:

— تاریخم بذار.

کریم درماند. زیرچشمی به پدر نگاه کرد. بعد یادش آمد. با

تردید نوشت «دوشنبه روز عید قربان.» پدر گفت:

— بده تا نگرش دارم که وختی بزرگ شدی نگی به فکر

نبوده‌م و تربیتت نکرده‌م!

نوشته را داد به پدر. سرچنگ نشست و رمیده نگاه کرد. پدر سطر

اول را خواند و غرید:

— ئی بینده یعنی احساس که کشیدی؟ حیف نون!

تا کریم بجنبید، پدر محکم کوفت به سرش. کریم جست زد تو

حیاط. خاله شکر گوشت قربانی آورده بود. گوشت پرید تو پاشویه، خاله

پهن شد روزمین، کریم از روسرش جست زد، سکندری خورد و بعد، مثل

تیر از خانه دررفت.

معلم کلاس چارم ابتدایی گچ دستها را تکاند و با پوشه قرمز،

کلاه بوقی درست کرد و گذاشت سر کریم. بچه‌های کلاس خندیدند.

معلم گفت که کریم برود کنار تخته سیاه بایستد. کریم مین من کرد. معلم

حرفش را فهمید. گفت:

— ربع مرکب صد تومن با نرخ سی و پنج درصد بملات شش ماه

جوابش این نمیشه!

بعد نرمختدی به لب رو کرد به میرک

— توبیا.

میرک مسئله را حل کرد. برگشت به کریم لبخند زد. معلم گفت

که برای میرک دست بزنند. همه دست زدند. چشمان کریم جوشید. معلم

گفت:

— دستاتم بالا بگیر!
 کریم حق حق کرد. معلم گفت:
 — پای راستت بالا!
 کلاس پُر شد خنده.

□

□

اگر این طور پیش برود و اگر کریم زنده بماند، سی سال — سی و دو سال بعد، یکروز گرم تابستانی که کریم نشسته است پشت میز اداره، تلفن رئیس دبیرخانه زنگ می‌زند. چشم کریم به دفتر ثبت نامه هاست. پیمپش را گذاشته است تو زیر می‌گاری و به فکر ریزش موی سر است. آقای مگری گوشی را برمی‌دارد: «بله! خواهش میکنم.» در گوشی را می‌گیرد و برمی‌گردد به کریم

— صدبار به تو گفتم تلفن دبیرخانه را به کسی نده!

کریم لزجا برمی‌خیزد. نگاهش سرگردان است.

— من، قربون — به کسی ندادم!

آقای مگری اخم می‌کند

— خیلی خوب. بهش تذکر بده.

کریم گوشی را می‌گیرد

— چشم!

می‌شنود «خودتی کریم آقا؟» به ماشین نویس نگاه می‌کند شاید

تق تق را کم کند. می‌گوید

— بله، البته. خودم هستم قربون!

می‌شنود. «انگار منو نشناختی کریم آقا؟» سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

— خوب بله قربان، نه — انگار بله.

می‌شنود «اگر بله، کسی هستم؟» به حال و حوصله مردم حسرت می‌خورد و می‌گوید:

— صداتون خیلی آشناس قربون!

می‌شنود «گلی به جمالت استاد کریم — من کرمی هستم. کرمی، کالای خانه!» فکر می‌کند که قسط دیگ زودپز سه ماه قبل تمام شده است و فکر می‌کند که کرمی با آن دم و دستگاه و آن دک و پز که پول پارو می‌کند، بی خود وقتش را تلف نمی‌کند که به او تلفن بزند و بعد — بعد از احوالپرسی و تعارفات — می‌شنود که میرک یادش هست؟ یادش نمی‌آید. چیزی تو ذهنش جا به جا می‌شود — شاید اصلاً دلش نمی‌خواهد یادش بیاید. می‌شنود «حق داری اوس کریم! بیست و دو ساله ارزش خیر نداری» و باز می‌شنود «واصل شد!» بکھو، همه چیز مثل طومار درهم می‌پیچد و پس می‌رود. کریم نفس تازه می‌کند و با اشتیاق می‌گوید:

— واصل شد! هی، یادش بخیر!

می‌شنود «از آمریکا اومده. دلش می‌خواود به شب دوستان دبیرستان دور هم باشیم — باشگاه نفت. تا حالا امین و نیما را پیدا کرده‌م — تو آبادان. ایمن م بندر معشوره. مانی شوشتر. همه میان. تو پنجمی هستی — میای که؟» می‌گوید که این روزها حال و حوصله میهمانی ندارد، اما ته دلش می‌خواهد برود. کرمی اصرار می‌کند. کریم، رضا و نارضا، می‌گویند که می‌رود. می‌شنود که برایش کارت می‌فرستد. با تعجب می‌گوید:

— کارت!

و می‌گوید:

— بر اچار — پنجتا آدم؟

می‌شنود «یادگاری، اوس کریم. بعضی از لحظه‌های زندگی لطف خاصی دارن که باید خاطره‌شان را حفظ کرد. شاعرا که اینو بهتر می‌فهمن!» و بعد، بعد از حرفهای دیگر، گوشی را می‌گذارد. برمی‌گردد سر میزش. مکری می‌گوید:

— قرار بود تذکر بدی!

کریم می‌نشیند پشت میز. پیپ را برمی‌دارد و می‌گوید:

— چشم قربون!

توتون خشک و بدبو را با ته مداد نیم سوخته ای می‌کوبد. دود پیپ را درمی‌آورد. چند پک چارواداری می‌زند. حجم آشفته ای از دود پیش چشمش را تیره می‌کند. همین چند لحظه قبل قطار مسافری تهران راه افتاد و میرک رفت. کریم و کرمی و چندتای دیگر از بچه‌ها، تا انتهای سکوی ایستگاه دویدند. مادر میرک، آراسته و مطر، با دستمال سفیدی گوشه‌های چشم را پاک کرد. کریم خیال کرد که باید تای همان دستمالی باشد که سال قبل، وقتی قلم پایش خراش برداشته بود، میرک به او داده بود تا خون را بند بیاورد. دستمال بوی خوش می‌داد، از سفیدی، آبی می‌زد. دلش نیامده بود که دستمال را خونین کند، اما زیر نگاه پُر غرور میرک ناچار شده بود. قطار رفت. پدر میرک از جا تکان نخورد. بار دوم بود که می‌دیدش. به عصای آبنوس نقره کوب تکیه داده بود. مثل مجسمه، گردن راست گرفته بود و به قطار نگاه می‌کرد. بنظر کریم آمد که پیر شده است. ایستگاه شلوغ بود. آخر سکو، کریم فریاد زد: «واصل شد!» میرک هردو دست را تکان داد. قطار رفت و میرک رفت برود بیروت. از دانشگاه امریکایی بیروت پذیرش گرفته بود. رفت که بعد، یا بعدتر برود امریکا. دود تلخ و تند پیپ کریم را سرحال آورد. لبخند زد «شاعرا که اینو بهتر می‌فهمن!» باید به فکر ردیف کردن چند بیت شعر

بهافتد تا سزمیز، هم به میرک خوش آمد گفته باشد و هم شور و حالی
 بپوشاند. باید به میرک بفهماند! درمی‌ماند که چه چیزی را باید به میرک
 بفهماند. به او بفهماند که شاعر است و دوسر و گردن از او بلندتر است؟
 بگوید که اگر حال و روز میرک را داشت او هم می‌توانست برود خارج و
 پزشک شود، استاد دانشگاه شود، پروفیسور شود و حتی با ذهن غزایی که
 دارد - یا داشت - می‌توانست چیزی کشف کند یا اختراع کند که نامش
 در تاریخ بماند؟ اینجا که می‌رسد سر تکان می‌دهد «مرده شورش برد!»
 پوزخند می‌زند - حالا هم نامش در تاریخ ثبت می‌شود. باید شعرهایش را
 جمع و جور کند و دیوانش را چاپ کند. اگر هم نشد، غمی ندارد. حافظ
 که دیوانش را خودش چاپ نکرد. سرش را که گذاشت زمین آن وقت همه
 می‌فهمند که - «ما اصلاً ملت مرده پرستی هستیم!» باز پوزخند می‌زند.
 کبریت می‌زند تا پیپ خاموش شده را روشن کند. قصد می‌کند که شعر
 خوش آمد را همان جا پشت میز اداره بگوید. اقا تق تق ماشین تحریر؟
 عیبی ندارد. چند پاک می‌زند و مداد را برمی‌دارد و فکر می‌کند و
 می‌نویسد:

«یار دیرین میرک فرخنده فال»

مستخدم می‌آید و یک دسته نامه امضا شده می‌اندازد رو دفتر ثبت
 نامه‌ها. کریم به نامه‌ها نگاه می‌کند - رئیس بدعق است، مدیر امور
 اداری بدعقتر است. کارها پیش نمی‌رود، کسی جواب نمی‌دهد. باید
 پیروزد پیروزد پیروزد - بدتر از همه نفخ شکم است که رو احساس
 کریم اثر می‌گذارد. چقدر قبل از غذا نمک میوه بخورد، چقدر با غذا و بعد
 از غذا قرص هاضم بخورد؟ اویشن بخورد - دستورها که یکی نیست.
 اصلاً حضرات پزشک - نه! معده که پیر شد دیگر جواب نمی‌دهد. سر
 تکان می‌دهد. شاید به روزهایی فکر می‌کند که معده‌اش سنگ را آب

می‌کرد. — بعد از فوتبال، دسته جمعی از میدان سروشیه راه می‌افتادند — شلوغ و پرسر و صدا! همیشه پاتوخی اولشان جگرکی تهران گاوکش بود. با کرمی مسابقه می‌گذاشت. — ده سیخ جگر، دنبلا، دو قلوه، دونان با فلفل سبز و ترشی موسیر و بعد هم چارنا سنبوسه که دگانش بعد از جگرکی بود. — کمی پایینتر از در کوچک مسجد، و باز مثل همیشه میرک پول می‌داد. خودش لب نمی‌زد. میرک تو این کارها کمتر قاطی بچه‌ها می‌شد. عاشق فوتبال بود. مهاجم بود. — نُک حمله و کریم، هروقت از گوش چپ پاس می‌داد و میرک توپ را می‌گرفت، می‌گفت: «واصل شد!» — یادش به خیر! پیسپ کریم دارد خاموش می‌شود. باید با ته مداد بکوبیش و با سرانگشت خفه اش کند و میک بزند. باید خودش را سرزنش کند که چرا حال و روز میرک را نپرسیده است. — خلتش اینطور است. یادش می‌آید که رفته بود پزشکی بخواند. — یا روانپزشکی. میرک که می‌رود گاهی حرفش هست و گاه نیست و بعد، از خاطرش می‌رود. حتی وقتی بعدها خاطره خوش تیم دبیرستان شاپور را تعریف می‌کند، «واصل شد» هم می‌شود مال خودش.

— پاس که میداد می‌گفتم: واصل شد.

و بعد از سر بازی ناپیدل، فوتبال را کنار می‌گذارد

— تاندون‌ها ورم کرده جوان — ملتهب شده‌ن!

— تاندون؟ علاجش چیه؟

— فوتبال نکنی، دوا بخوری!

— چه فرمایشیه آقای دکتر، با فوتبال زنده‌م!

— همین که گفتم!

بازی فوتبال رارها می‌کند، اما خاطره تیم دبیرستان شاپور هیچ گاه

بهاش نمی‌کند.

— ببخشین آقا، انگار ما همدیگه را می‌شناسیم.

— گمان نمی‌کنم.

— من کریم هستم! کریم!

— از آشنائی با شما خوشحالم.

— خوشحال؟ ادا درمیاری؟ یعنی که اسم کریم تو را بیاد

هیچکس نمیندازه؟

— یادم نمیاد که قبلاً...

— دست وردار مرد حسابی! درسته شقیقه هام سفید شده، آقا

کریم! کریم!

— خوب، بله کریم، آقا تا حالا معادت...

— از معادت معادت حرف نزن، راست و پوست کنده بزن زیرش

بگو نمی‌شناسمت!

— نمیدونم. شایدم بشناسم، شایدم...

— شاید؟ حتماً می‌شناسی! باید بشناسی!

— خوب، بله — لابد...

— اینطور حرف نزن که دلخور میشم! مرد حسابی، آخه چطور

ممکنه قهرمان فوتبال شهر خودت را نشناسی؟

— قهرمان فوتبال؟

— واصل شد! یادت نمیاد؟ فشار بده به این کلاهت! چطور یادت

نیست که وقتی میرک از گوش چپ پاس میداد — لا اله الا الله! بابا

همین دیروز بود — دیروز!

حکایت ده سال پیش است، دوازده سال پیش است.

— حالا بیا وزحمت بکش و برا شهر و دیارت افتخار کسب کن!

پیپ کام نمی‌دهد. توتونش سوخته است. با نوک مداد نسیم سوخته باید خالی اش کند. وقتش است که بگوید «عجب گُهی است این دود.» می‌گوید. وقتش است که حساب کند تا آن وقت روز چند پیپ چاق کرده است. باید فکر کند که نفع معده هم از همین دود است، ریزش موی سر هم از همین دود است. بار اول که سیگار کشید، کجا بود؟ کی بود؟ نباید چیزی به ذهنش برسد، اما شبی که برای اولین بار از سیگار کیف کرد، یادش است. لحظه روشنی از خاطراتش است و حتی یک رباعی مربع هم در وصف لذتش گفته است که باید در مطایبات دیوانش چاپ شود. یادش به خیر!

«بیادت	عزیزا	دوتا پک	زدم
عزیزا	مکیف	زآن	پک شدم
دوتا پک	زآن	برگ تنباک	مشت
زدم	پک شدم	مشت	صحرا و دشت»

همیشه این خاطره را تعریف می‌کند. یعنی خلق و خوی کریم این طور است — «هی، جوانی!» علی الخصوص وقتی که آبجو خورده باشد — «رفته بودیم اقلسیه، مانور دوره خوش سربازی، دانشکده احتیاط — انگار همین دیروزه. سرپُست نشسته بودم و چُرت می‌زدم — هوا بهشت بود. فرمانده رسید، نمره زده دانشجو کریم! مثل فنر از جا پریدم. باز خدا پدرش را بیامرزه اسلحه‌م را نبرده بود. بیچاره میشدم، فرمانده از اوناش بود! پاش را حواله می‌داد! تنبیه‌م کرد — بدو! حق حق با کوله و خاموت و اسلحه — بدو! سه دور دور اردوگاه با بیلچه و قمقمه و سرنیزه! تلق تلق تلق — نفسم گرفت — نشد دانشجو، از نو! از پا افتادم — عصر

پودسه شب تو چادر، بچه‌ها مشروب داشتن، زدم، سبک شدم. بعد سیگار
 پکی از بچه‌ها را گرفتم. پک اول، پک دوم — بکھو، هی ی ی. عالمی
 بود — تمام تنم به خارخار افتاد. رو هوا بودم — یادش بخیر! بعد از آن
 هر روز خدا کشیدم که دوباره پیداش کنم، نشد که نشد! «پپ را خالی
 می‌کند و می‌گذارد کنار. دسته نامه‌ها رو دفتر است. دل و دستش به کار
 نمی‌رود. تو خیالات خودش است. باید شعر انجمن ادبی چهارشنبه شب
 را گفته باشد — از وجناتش پیداست — گفته است. تنها اشکال
 مختصری دارد که فتنی نیست! «فکر» را باید «فکر» بخواند — «اینهمه
 شام تیره را، چقدر هی سحر کنم — چقدر هی غصه خورم، چقدر هی
 فکر کنم.» دوباره — بی اختیار — پپ را از توزیرمیگاری برمی‌دارد.
 پُرش می‌کند، توتون را نرم نرمک با ته مداد می‌کوبد. چشمش به میز است،
 انگار چیزی نمی‌بیند «این که عیبی نداره، همه شاعران از این گرفتاریا
 داشتن — ضرورت وزن! از چند تا شان اسم ببرم؟ — سقر، فکر — نه! —
 شعر آنقدر بلند و فخیم و محکم هست که این نقص بی اهمیت پیدا نباشه!
 اصلاً نقص نیست!» کبریت که می‌زند، هولش جا می‌آید «الآن کشیدم
 که —» پپ را می‌گذارد رو دفتر «بناسلامتی پپ میکشم که خرجم کمتر
 باشه!» سال پنجم بود که به این فکر افتاد — پشت همین میز اداره بود.
 کاغذ برداشت و حساب کرد. دید اگر به جای سیگار خارجی، توتون پپ
 داخلی بکشد، دست کم سالی هشت هزار و هشتصد و پانزده ریال
 صرفه جویی دارد — سالی دو پپ ارزان قیمت و یکصد و چار بسته توتون،
 و دید حتی اگر دو برابر هم بشود، باز هم صرفه با پپ است. به خصوص
 که پپ مثل سیگار آفت مفت کشی ندارد — هفته اول رنگ پپ رفت و
 دسته اش ترک برداشت. قاشقک را هم گم کرد. فکر کرد که پپ
 گران قیمت بخرد. گفت بی خود نمی‌گویند که هر گرانی بی حکمت

نیست. فکر کرد که با همان پیپ سر کند تا قیمت پیپ گران قیمت را پس انداز کند. نشنت و با حوصله دسته ترک خورده پیپ را با سیم زرد نازک، سیم پیچی کرد. از کار خودش راضی بود. اگر چرک می شد با مسواک کهنه تمیزش می کرد. شش ماه دوم، پیپ دیگری خرید. از همان جنس تا دست هم باشند. هر هفته با یکی می کشید که فرصت باشد عرق لوله اش خشک شود: «چقدرم بدطعمه!» مگری می گوید:

— چی بدطعمه آقای کریم نامی؟ چرا نامه ها را ثبت نمیکنی؟

کریم می گوید:

— چشم قربون! چشم! الان.

و نامه ها را دسته می کند.

□

□

پدرزد تو گوش کریم و گفت:

— بخواب ولدالزنا!

کریم زد زیر گریه و گفت:

— غلط کردم بابا، دیگه نمیرم سر جیبیت!

پدرتسه را دور دست پیچاند و گفت:

— دهتا!

زن گفت:

— خون که نکرده! دهشای ورداشته کلوجه خریدنه!

پدر گفت:

— دوازدهتا!

زن گفت:

— اصلاً خودم گفتم ورداره. آخه اینم دل داره!

پدر گفت:

— پونزدهتا!

کریم دمر خوابید. اگر نمی خوابید به پنجاهتا هم می رسید.

— جومه تی بزنی بالا.

کریم پیراهن را بالا کشید. خشتک تنبان سیاهش شوره زده بود.

پدر زد. زن گفت:

— یواش بزنی شمر ذوالجوشن!

پدر محکمتر زد و زد و زد

— حالا پاشو برو اون تو!

شانه کریم را گرفت و هلش داد تو مرغدانی و در را بست و

برگشت به زن

— امروز نان بهش دادی ندادی!

□

□

اگر اینطور پیش برود، کریم به همه چیز عادت می کند.

عصرها، همیشه از یک راه می رود چاپخانه عصر طلایی — پاتوق است. بچه ها تو دفتر چاپخانه جمع می شوند و بعد راه می افتند و می روند خیام. هرکس حسابش جداست. بعد، دیرقت که کله شان گرم می شود و گاهی هوس دود می کنند، جاشان یا کپیرام الفساد است تو گودال خشت مالها و یا خانه احمد فری تو کمپلور — عادت شده است.

عصر که می شود ریشش را می تراشد، رخت می پوشد و از خانه که می زند بیرون چیزی به آفتاب نشین نمانده است. خیابان مولوی را پشت سر می گذارد، کج می کند تو حافظ و نرم نرمک می رود تا می رسد سرفردوسی

— خانه میرک همین جاست. حالا دیگر میرک را از یاد برده است. بار اول که پدر میرک را دیده بود سال های سال قبل بود. کلاس پنجم ابتدایی بود. یک روز غروب که از در خانه میرک می گذشت، هوس کرده بود تا از در نیمه باز باغ خانه، داخل را نگاه کند و نگاه کرده بود. دیده بود که میرک سوار دوچرخه، دور باغچه های بزرگ گل می گردد، از زیر آلاچیق می گذرد، لای نخل های بلند مارپیچ می رود، بعد می آید و استخر بزرگ را دور می زند و به در خانه که می رسد بر می گردد. کریم مانده بود تا میرک برگردد و صدایش کند. همین وقت بوی برنج خام آمده بود که تو آبجوش قل می خورد و هوش از سر کریم رفته بود و کم مانده بود که میرک به در باغ برسد و برگردد و صدایش نکند، اما دستپاچه صدایش کرده بود. میرک ترمز کرده بود و یک پا را زمین گذاشته بود و با تعجب به کریم نگاه کرده بود. گونه های میرک مثل مخمل، سرخ و مرطوب بود. کریم — خودباخته — بی خود گفته بود که تشنه است. میرک، کریم را برده بود تو باغ تا از شیر آب بخورد. کریم دیده بود که آن سر باغ ساختمان بزرگی هست که درهای بزرگ شیشه ای و پنجره های بزرگ مشبک دارد. دیده بود که ستونها گچ بری است و ایوان با چند چراغ سقفی روشن است و میز بزرگی وسط ایوان است و چند تا صندلی سفید، جابه جا — جدا از هم و کنار هم — چیده شده است و دیده بود که همه جای باغ پایه های چدنی هست و سر هر پایه، حباب بزرگ رنگی روشن است. بوی برنج خام را از یاد برده بود و خم شده بود تا از شیر، آب بخورد. تابستان بود، مدرسه ها تعطیل بود و سه — چار سالی مانده بود تا هردو، عضو تیم فوتبال دبیرستان شاپور شوند. کریم توفهوه خانه مهتابی پادویی می کرد. دمپایی پاش بود و قاب دستمال پَر کمرش بود. آب که خورده بود و قد راست کزده بود، دیده بود که پدر میرک ایستاده است و نگاهش می کند و میرک، دوچرخه به

دست و رمیده، منتظر است تا آب بخورد و برود. دیده بود که پدر میرک قامت میانه ای دارد. چشمانش درشت است و پیراهن سفید آستین بلند و شلوار طوسی پوشیده است. عصا هم دستش بود که زیادی به نظر می آمد. پدر میرک، جوان و سر حال بود— کریم می ایستد تا پیپ را روشن کند. همیشه سرنبش خیابان فردوسی که می رسد بومی آمد— بوی سبزی قفت داده توروغن خوب کرمانشاهی، عطر برنج عنبربو، پیازداغ، سیرداغ و گاهی بوی چرب و شیرین حلوا— و همیشه هم، کسانی از در کوچک پشت خانه رفت و آمد می کنند که از شتابشان، رفتارشان، سرور و ریختشان و چیزهایی که دستشان است، معلوم است همه در تدارک تأمین رفاه و خورد و خوراک اهل خانه هستند.

□

□

پدر با لگد زد تو آنگاه کریم

— حالا کارت به جایی رسیده که به دختر زارنایم متک میگی؟

نفس تو سینه کریم گره خورد. کبود شد و به خودش پیچید. زن

جیغ کشید

— کشتیش!

و هجوم برد به مردش

— بی انصاف!

و دوبلهی کوفت به سینه مردش

— بچه را کشتی!

مرد، پالتورا برداشت و از خانه رفت بیرون— هوا سرد بود.

□

□

اینطور که پیش برود، پای کریم — اگر زنده بماند — به دوب^۱ هم باز می‌شود.

بار اول با کرمی می‌رود. دبیرستان تمام شده است، میرک رفته است. ایمن — گویا — توفکر ازدواج با دختر آقای نیام، کارمند عالی رتبه شرکت نفت است. بعد، باز هم می‌روند. هوا خوب است. توافاق می‌نشینند و در را می‌بندند و آبجو می‌خورند. کریم هنوز سیگار نمی‌کشد، اما خریده است و گذاشته است توجیب پیراهن تا جلد قرمز سیگار و حروف انگلیسی از پس پارچه سفید و نازک پیدا باشد.

میرک می‌گوید:

— یه نخ بده دود کنیم.

میرک خوش اداس است. کریم را گرفته است. می‌پرسد:

— میرک یعنی چه؟

زن می‌گوید که نمی‌داند. کریم می‌فهمد که زن از این اسم، همینطوری خوشش آمده است. می‌گوید:

— فارسی نیست! حیف است! زبان فارسی به این شیرینی و

اینهمه نامهای خوب فارسی!

کرمی می‌گوید:

— جون هرچی نامرده پای شعر و ادب را اینجا نکش اوس

کریم!

زن از کریم می‌پرسد که شاعر است؟ کریم سرخ می‌شود و لبخند

می‌زند. کرمی خنده خنده می‌گوید:

— استاد!

کریم می‌گوید که باز آبیجوبیاورند. گرفتار اداها و حرکت
چشمان مریک شده است. هوس می‌کند شعر تازه اش را بخواند. سرش
گرم شده است. کریم می‌گوید:

— بابا ول کن به عشقون برسیم!

مریک، آرام می‌زند به گونه اش و می‌گوید:

— این تن بمیره بذا بخونه!

کریم، اول موی تنک سرش را شانه می‌کند — همیشه شانه
همراهش دارد — و بعد گلو صاف می‌کند و می‌خواند:

«ما عاشقیم و عشق به ما رنگ می‌زند اقبال بین به پای خسته ما سنگ می‌زند
زنجیر زلف تو دل ما را اسیر کرد عشقت نگر که بردل ما چنگ می‌زند»
مریک به زلف کوتاه خود دست می‌کشد و سر و گردن تکان
می‌دهد و می‌رود تو شعر کریم:

— همه اینارو از تو کلهت درمیاری؟

کریم می‌گوید:

— خب معلومه. از فکر خودم!

مریک می‌گوید:

— خود خود خودت؟

کریم می‌گوید:

— مگه شک داری؟

مریک می‌گوید:

— آنه عزیز جون، چطو میشه که نیطو میشه؟

کریم با انگشت می‌زند به شقیقه

— نخیلی قوی!

مریک می‌گوید:

— پس چرا من نمتونم؟

کریم می‌گوید:

— استعداد می‌خواه! جنم می‌خواه!

مریک می‌گوید:

— یعنی چطوری؟

کریم می‌گوید:

— باید تجتم کنی! باید چشمات را ببندی و همه چیز را ببینی!

مریک می‌گوید:

— یعنی تو می‌بینی؟

کریم می‌گوید:

— می‌بینم!

مریک می‌گوید:

— پس یقین تو خُل و چُل و دیورنه هستی!

کریمی قهقهه می‌زند. کریم دماغ می‌شود و مریک بطری آبجورا

می‌گیرد دم دهان کریم و می‌گوید:

— انجم نکن جیگر جون شوخی کردم. بزَن روشن شو!

□

□

آقای میان که بازنشسته می‌شود، کریم جایش می‌نشیند. سر بازی رفته است و خیالش از این بابت راحت است. روز اول که می‌رود اداره، از قنّادی نبش خیابان سی متری دو کیلوزبان و پاپیون می‌خرد و تو دبیرخانه می‌گرداند. بعد می‌رود کارگزینی، بعد می‌رود حسابداری و بعد، وقتی برمی‌گردد پشت میزش بنشیند می‌بیند مرد پیری که سرفه می‌کند و

پیپ ارزان قیمت می‌کشد و با ته مداد نیم سوخته‌ای توتون بدبو را می‌کوبد، کنار میز رئیس دبیرخانه نشسته است و عصا را لای پا گرفته است.
 کریم سیگارش را آتش می‌زند و پیرمرد نگاهش می‌کند. تازه سیگاری شده است. مکری برمی‌گردد به کریم، به پیرمرد اشاره می‌کند و می‌گوید:

— آقای میان، همکار قبلی ما.

کریم اسمش را شنیده است. از جا برمی‌خیزد، جعبه شیرینی را برمی‌دارد و می‌رود طرفش. دست می‌دهد و احوالش را می‌پرسد و شیرینی تعارفش می‌کند. دست میان با پیپ می‌لرزد. خلط راه حرفش را می‌بندد. آه می‌کشد و می‌گوید:

— ما این اداره را اداره کردیم! هی جوانی!

شیرینی برمی‌دارد و به کریم نگاه می‌کند. کریم — انگار — شرمنده می‌شود. برمی‌گردد و می‌نشیند سر جایش و به صدای دندانهای میان گوش می‌دهد. میان، راحت نمی‌خورد. دندانهایش جابه‌جا می‌شوند و با سرانگشت جاشان می‌اندازد. شیرینی که تمام می‌شود می‌گوید:
 — اگر به وقت دیدی چیزی از من تو کشوها جا مانده نیگردار. بازم میام.

و پیپ را می‌کوبد و کبریت می‌زند و می‌کشد و سرفه می‌کند و خلط سینه را تو دستمال تَف می‌کند.
 کریم، کشوها را نگاه می‌کند — شتر با بار گم می‌شود. حوصله نمی‌کند جابه‌جاشان کند. می‌گذارد برای بعد.

□

□

پدر، گوش کریم را پیچاند و پیچاند. بعد، به دنبال خودش

کشیدش و با اردنگی از اتاق پرتش کرد بیرون و داد زد:

— رو گنج نخوابیده‌م که هر روز گیوه، هر روز تنبان، هر روز
جمه، کتاب، قلم — ایندفعه قلم رنگی!
زن گفت:

— برای مردسه میخواد. باید نقاشی بکشه!
مرد گفت:

— سرش را بخوره! پسر به طواف که...
زن گفت:

— بچه‌های مردم به بینده میکشن، براشون جایزه میخرن، اونوقت
کریم با دار و درختی که میکشه...
مرد گفت:

— میخوام که صد سال سیاه هم نکشه!
نمره نقاشی کریم همیشه خوب بود.

□

□

حقوق اول را که می‌گیرد، کفش نو می‌خرد، ژاکت پشمی
می‌خرد، برای خواهرش فانیله می‌خرد و دوتا بیست تومانی می‌گذارد تو
مشت مادرش. زمستان است، هوا سرد است. عصر که قصد می‌کند برود
چاپخانه عصر طلایی (تازه پاتوغ را از کتابفروشی نوین انداخته بودند به
چاپخانه) پالتو کهنه پدر را — که سالها پیش از حراجی خریده بود —
برمی‌دارد و می‌رود بیرون. پدر خانه نیست. کریم راه می‌افتد. توپالتو گرم
است. هوا خیلی سرد شده است. حس می‌کند که گرمای پالتو اطمینان
می‌دهد و لذت بخش است. فکر می‌کند که ماه دیگر، از حراجی یک
پالتو بخرد، که نمی‌خرد. فکر می‌کند یکی از اتاقهای خانه را بگیرد و بهش

نر و سامان بدهد. تخت خواب بخرد، میز تحریر بخرد، یک زیلو و یک تباکتابی بخرد — خُرد خُرد یا یکجا و قسطی. همین حرفها را به بچه ها می گوید که پدر می رسد. می خواسته است برود فاتحه، هوا سرد شده است و رفته است خانه پالتورا بردارد. پدر می دانسته است که پاتوخی کریم کجاست. می رسد و بی هیچ حرفی پالتورا از تن کریم درمی آورد و می پوشد و می رود. کریم جُحّ نمی زند. سرما را حس می کند. بچه ها هیچ نمی گویند. کریم می گوید که زودتر بروند خيام و با عرق خودشان را گرم کنند — می روند.

ماه دوم، وقتی که حقوق می گیرد با پدر حرفش می شود و دلش را خالی می کند. می گوید که پدر و مادر و خواهر تو یک اتاق زندگی کنند و اتاق دیگر را بدهند به او — خانه دو اتاق بیشتر ندارد. پدر از کوره در می رود و هر چه دم دهانش می آید می گوید که پیر شده است و کریم به جای اینکه زیر بالش را بگیرد هر روز زندگی را بر او تنگ تر می کند. می گوید که بزرگش کرده است، تا دیلم خوانده است، کار هم می کند، کمک به خرج خانه هم نمی کند... و می گوید که اگر می خواهد اتاق جدا داشته باشد برود جایی کرایه کند — کریم می رود پایین شهر — بعد از آخر اسفالت — و جایی اجاره می کند. کتابها و رخت خوابش را می برد. اتاق برق دارد. یک والر می خرد، یک کتری و قاشق و بشقاب هم می خرد (و بعد، سالها بعد که از زنش جدا می شود و همه وسایل خانه را به او می دهد تا سبک شود، یک دیگ زودپز هم می خرد). قصد می کند که اصلاً به محافه سر نزند و نمی زند تا خواهرش عروس می شود — آنهم یک تک پا. بعد از آن تا مادرش زنده است گاهی به سرانش می رود. اول اتاق کریم را جمع و جور می کند، بعد می نشیند و کمی گریه می کند و التماس می کند که برگردد خانه ولی بر نمی گردد که نمی گردد.

بار اول که کریم زرده تخم مرغ به سرش می‌مالد، زنش قهر می‌کند و می‌رود خانه پدرش. انگار منتظر بهانه بوده است. کریم بوی زهم زرده را حس نمی‌کند. زنش می‌گوید:

— برو خودت را علاج کن! تو هیچی را حس نمی‌کنی! تو اصلاً

احساس نداری!

کریم می‌گوید:

— مینا جان، این که قهر و دعوا نداره، موی سرم میریزه،

یکساعت دیگه می‌شورمش.

زن می‌گوید:

— طاقت یک ثانیه شرم ندارم! بوی کثافت میده، بوی...

و نمی‌گوید «گه» و حرف را می‌خورد و دخترش را بغل می‌کند و

ساک را برمی‌دارد و می‌رود.

کریم هیچ نمی‌گوید. نگاه می‌کند تا زن از پله‌ها می‌رود پایین،

گوش می‌دهد تا صدای بسته شدن در خانه را بشنود. بکھومی ترکد: «عجب

غلطی کردم!» و دور خودش می‌گردد: «تو چل سالگی این چه گهی بود

خوردم!» مینا ماشین نوپس اداره بود. روزی که ترفیح کریم را ماشین

می‌کرد، چشمش افتاده بود به کریم و لبخند زده بود. دل کریم از جا کنده

شده بود و شرمنده لبخند زده بود. بعد، انگار کسی زیر بالش را گرفته بود

و برده بودش کارگزینی. از بچه‌ها پرونده مینا را گرفته بود و دیده بود که

سه ماه دیگر سی و چارسالش تمام می‌شود. اما مینا، رنگ و روی مینا،

حرف و حرکت و لبخند مینا جوانتر نشان می‌داد. فوقش بیست و پنج یا

بیست و شش سال. دماغش که عیبی ندارد، بزرگ است که بزرگ باشد.

در عوض چشمانش درشت و گیراست. کوتاهی اش هم تو ذوق نمی‌زند.

خودش که رستم دستان نیست!

روز بعد، خنده مینا را با خنده معنی دار جواب می‌دهد. هفته بعد، کریم می‌بیند که مینا، لبخند به لب، درخواست پانزده روز مرخصی می‌گذارد و رو میز آقای مگری. کریم پرمسند به مینا نگاه می‌کند. مگری می‌گوید:

— کارمون زیاده مینا خانم.

مینا می‌گوید:

— کار منم واجبه آقای مگری!

مگری می‌گوید:

— ایشالا خبریه؟

کریم سرخ می‌شود. رنگ مینا می‌پرد و تند می‌گوید:

— نه، نه آقای مگری. چن روز می‌خوام برم تهرون.

— تهرون؟ تو این زمستونی؟

— کار لازم دارم.

روزی که مینا برگشته بود، دل کریم باز شده بود. مینا دماغش را عمل کرده بود. نوک دماغ، برگشته بود و قد و قواره اش کوچک شده بود. اما خوب که نگاه کرده بود به نظرش آمده بود که انگار فاصله چشم‌های مینا زیاد شده است و چشم‌ها، شیطنت و گرمای قبل از عمل جراحی دماغ را از دست داده‌اند.

خننده‌ها بیشتر شده بود. حرف‌ها گرم شده بود، اما ده روز بعد، کریم وقتی برگشته بود تا به مینا لبخند بزند، دیده بود که مینا تو آینه به صورت خودش نگاه می‌کند و غمگین است. کریم، تو صورت مینا، انگار چیز غریبه‌ای دیده بود. مینا ملغمت شده بود. آینه را گذاشته بود تو کیف و سرش را انداخته بود پایین و تق تق ماشین درآمده بود.

روز بعد، مینا نیامده بود اداره. مادرش آمده بود و درخواست

پانزده روز مرخصی آورده بود. بعدها، وقتی که کریم و مینا ازدواج می‌کنند، کریم می‌فهمد که نوک دماغ عمل کرده مینا بنا کرده بوده است به شُل شدن و دراز شدن، و مینا النگوها و گوشواره‌ها و گل سینه را فروخته است و باز رفته است تهران و با جراح مرافعه کرده است تا قبول کند با نصف اجرت دوباره دماغش را عمل کند.

— پس از اینقرار!

روزی که اتاق آخر اسفالت را خالی کرده بود، غم دلش را گرفته بود. چارده سالی می‌شد که تو این اتاق زندگی کرده بود، کتاب خوانده بود، شعر گفته بود، دوستان را دعوت کرده بود و گاهی منقلی گذاشته بود.

دو خیابان بالاتر، بالاخانه‌ای اجاره کرده بود و زندگی را با مینا شروع کرده بود و تصادفاً روز تولد خودش — روزی که چهل سالش تمام می‌شد — دخترش به دنیا آمده بود. بعد هم پاپی زنش شده بود که اداره نرود. مینا اول زیر بار نرفته بود ولی بعد ناچار شده بود که استعفا کند و بنشیند سرخانه و زندگی اش.

□

□

مینا که استعفای کند، زندگی سخت ترمی شود. حسرت پاتوق چاپخانه عصر طلایی به دل کریم می‌ماند. می‌بیند که عصرها باید کار کند و گرنه سرچوب زمین می‌ماند. می‌رود سراغ ایمن. با خودش می‌گوید که ایمن از همه زرنکتر بوده است — ازدواج که کرد همه مسخره اش کردند و گفتند که زنش یازده سال از خودش بزرگتر است، گفتند: «مادر فولاد زره!» نه! از همه عاقلتر بود. هفته بعد از ازدواج، تو امتحان ورودی شرکت نفت قبول شد — «از همه هم بی‌وادتر بود!» و دو

سال بعد، سر از پست ریاست انبارهای بندر معشور درآورد — «نفست خانوادگیه!» ایمن را می فرستد سراغ کرمی. نفهمیده بود چه شده بود که یکهو کرمی از بانک استعفا کرده بود و مغازه دودخانه بزرگی توفلکه باز کرده بود و نمایندگی کالای خانه را هم گرفته بود — با کرمی خیلی فرق نداشت. با هم دیلم گرفته بودند، با هم رفته بودند سربازی، تو جگرکی تهران گاوکش به اندازه هم می خوردند. زورشان یکی بود، چندین و چند بار کشتی گرفته بودند و میج انداخته بودند که همیشه نتیجه مساوی بود. با هم کلک می زدند و از میدان بارفروشا هندوانه می دزدیدند، با هم از دیوار کوتاه پشت سینما بالا می رفتند و چشم مأمور کنترل را می یابیدند و بی بلیت می رفتند تو سالن. حتی، تیر کریم با تیرکمان، میزان تر بود. اگر کرمی دوتا گنجشک می زد، ردخور نداشت که اوسه تا می زد. استخدامشان هم تقریباً با هم بود — این این جا، آن آن جا. پس چطور شده بود که کرمی، تو چشم شهر، بزرگترین مغازه را باز کرده بود؟ عقل کریم به جایی نمی رسید. حرفهایی شنیده بود، اما باور نداشت. مگر یک استوار شهربانی چقدر حقوق و مداخل دارد که بتواند اینقدر به پسرش کمک کند؟ — نه! اینها حرف است.

عصرها، تو فروشگاه کالای خانه مشغول می شود — کار دفتری. وضع روبه راه می شود، اما غر می زند. فرصت ندارد کتاب بخواند، فرصت ندارد شعر بگوید. حسرت روزهایی را می خورد که تک و تنها تواتاق آخر اسفالت زندگی می کرد. به انجمن می رسید، شعر می خواند، بحث می کرد تنها بود، اما عالمی داشت.

می بیند اگر این طور پیش برود خالی خالی می شود. باید هنر را بیوسد و بگذارد لب تاقچه. به خصوص که می بیند درآمد اضافی، بیشتر خرج اتینا می شود — زنش ماتیگ گران می خورد، کفش گران می خورد و

سلمانى گراتر مى زود. با مينا حرفش مى شود:
 — اگر قرار باشه صبح تا شب كار كنم و تو اينجورى هدرش بدى
 كه نكنم بهتره!

مينا مى گويد:

— برو زنهای مردم را بين چى ميوشن!

مرد مى گويد:

— آخه آدم بايد به جيب خودش نگاه كنه

زن مى گويد:

— بمن چه مربوطه كه تو عرضه ندارى!

كريم زرد مى شود. صداش مى گيرد. خفه مى گويد:

— دفعه ديگه اين حرف را نزنى و الا...

باقى حرف را مى خورد.

— والا چى؟

— لا اله الا الله!

— نه، بگو! بگو اقلأ تكليفم را بدونم!

كريم مى گويد:

— آخر زن، ما هردو آدمايى هستيم كه نه بباريم نه بدار!

زندگيمون همينه كه هست!

مينا مى گويد:

— پس مردم چه ميكنن كه اينطور...

كريم حوصله نمى كند زن حرفش را تمام كند. سرخ مى شود و

مى گويد:

— من چه ميدونم. مردم لابد دزدى ميكنن!

زن چشمها را گشاد مى كند و گردن مى كشد

— تهمت بیخود به مردم نزن، مردم عرضه دارن!

کریم گردن کج می‌کند

— عرضه دارن؟

— بله که دارن! مثل تو نیستن که امسال صدایش کنن، سالی

دیگه بگه: کسی بود صدام می‌کرد؟

کریم دندان روهم می‌ساید و به مینا نگاه می‌کند. مینا دختر بچه را می‌گذارد روزانوها، پستانک را می‌چپاند تودهاننش، پاهای را تکان تکان می‌دهد و با خودش حرف می‌زند — «مردم زرنگن! به جای این که وقتشونو صرف کتابای آشغالی کنن، پول درمیارن. دلم خوشه شاعری! صدمن شعر به یه بزغاله گر نمیارزه!...»

کریم می‌ترکد:

— بس کن زن و الا...

می‌آید بگوید «با تپا میندازمت بیرون!» اما نمی‌گوید. سابقه

ندارد صدای کریم این جور منفجر شده باشد. مینا اول جا می‌خورد، چند لحظه نگاه نگاه می‌کند، بعد، یکهو بچه را می‌گذارد زمین و برمی‌خیزد.

دختر بچه عمر می‌زند. مینا رودر روی کریم می‌ایستد و تلخ می‌گوید:

— این دو دفعه میگی «والا...» اما حرفت را نمیگی. بگو!

بگو... توحشی از زنت هم میترسی حرفت را بزنی...

دختر بچه کبود می‌شود. کریم تند از اتاق می‌رود بیرون. می‌رود

اتاق دیگر — بالاخانه دو اتاق بیشتر ندارد — رخت می‌پوشد و بی خدا حافظی می‌رود. چهارشنبه شب است. باید برود انجمن ادبی.

عصر هم نرفته است فروشگاه گرمی.

□

□

روز بعد با کریم حرفش می‌شود. کبرم چشمش را می‌گذارد روهم
و می‌گوید

— اینجا باید کار کنی دوست عزیز! یکروز انجمن شعر، یکروز
مسابقه فوتبال، یکروز ناخوشی بچه، یکروز زن — نه! این طور همیشه! با کار
و کاسبی و تجارت جور درنمی‌آید!

کریم قصد می‌کند بگوید «مرد حسابی این مزخرفات چیه؟ تو
همانی که تو دبیرستان خیر من بودی، تو بازی سوار سوار پیاده سوار،
صدبار، هزاربار سوارت شده‌م. التماس می‌کردی که تو دستت تو باشم —
خایه مالی هم می‌کردی! حالا برام آدم شدی!» لقا دندان رو جگر
می‌گذارد و نمی‌گوید. سرش را می‌اندازد پایین و کف هر دو دستش خیس
عرق می‌شود و بعد — روز جمعه — که ساندویچ می‌خورد و می‌رود مسابقه
فوتبال را تماشا کند، نیت می‌کند که اگر تیم شهرشان گل اول را بزند
دیگر نرود فروشگاه کالای خانه و اتفاقاً، تیم شهرشان گل اول و دوم را
می‌زند و بازی با همین نتیجه هم تمام می‌شود و تماشاگران میدان را روسر
می‌گیرند و کریم از شوق، کلاهش را پرت می‌کند هوا — موی سرش ریخته
است و شقیقه هاش سفید شده است و چندماهی می‌شود که کلاه به سر
می‌گذارد — و کلاه، تو جماعت گم می‌شود. کریم از آن روز به بعد، مثل
گذشته‌ها، عصرها می‌نشیند تو اتاق و در را می‌بندد و شعر می‌خواند و
غرولند مینا را نمی‌شنود.

□

□

کریم پیپ را با نوک مداد نیم سوخته خالی می‌کند و سرفه
می‌کند. مگری می‌گوید:

— سرما خوردی؟ اوس کریم.

کریم می گوید:

— خیر آقای مگری. این توتون صاحب مرده!

مگری می گوید:

— خوب نکش!

کریم می گوید:

— چشم آقای مگری، توفکرش هستم.

باز سرفه می کند. بلند می شود، کلاه بره را به سر می گذارد، می رود دستشویی، خلط سینه را تف می کند، دستها را می شوید و برمی گردد. کلاه را به شاخ جالباسی آویزان می کند و می نشیند و نامه های رسیده را از تو کازیه برمی دارد. به یکی از نامه ها نگاه می کند و می گوید:

— عجیبه!

مگری می گوید:

— چی عجیبه اوس کریم؟

می گوید:

— بعد از هفده سال برا آقای میان به آدرس اداره نامه اومده.

چندین سال بود که میان دیگر به اداره سر نمی زد. مگری عینک را رو قوز دماغ جا به جا می کند و به کریم خیره می شود. کریم باز می گوید:

— شما آدرس خانه ش را میدونی آقای مگری؟

مگری می گوید:

— میخوای نامه را برایش ببری؟

کریم می گوید:

— دوتا عکس پرسنلی م هست

مگری می گوید:

— پرسنلی؟

کریم می‌گوید:

— دو هفته پیش که کشوها را بیرون کشیدم تا تمیزشان کنم، دیدم رفته‌ن لا درز کشو و چسبیدن به قاب تخته‌ته!
عکس‌ها زرد شده است، مشخصات میان، پشت عکس‌ها نوشته شده است. مال هجده سال پیش است. سبک برجسته گلوی مگری جا به جا می‌شود

— خب!

آب دهان را قورت می‌دهد

— بگمونم برا دفتر بیمه بازنشستگی گرفته اضافه اومده عصر، کریم کلاه بره را به سر می‌گذارد. سرد است. شال به گردن می‌اندازد و پالتو می‌پوشد. زنش می‌گوید:
— کجا؟

می‌گوید که زود برمی‌گردد. زن می‌گوید:

— گفتم کجا؟

می‌گوید که می‌رود خانه میان و برمی‌گردد. فوقش — اگر دعوتش کند داخل — یک پیاله چای می‌خورد و برمی‌خیزد. از وقتی که زن گرفته بود، چاپخانه عصر طلایی زفته بود. گاه گذاری بچه‌ها را می‌دید و می‌دید که کم کم شکل و شمایلشان عوض می‌شود. به حوالی خانه میان می‌رسد. می‌بیند شلوغ است، می‌بیند کسانی مقابل خانه ایستاده‌اند و یک نعلبند کش هم هست. مگری گفته بود که سلامش برساند، گفته بود که اگر میان حال و حوصله دارد سری به اداره بزند — دوستان خوشحال می‌شوند، و اگر خدای ناخواسته ناخوش است پیغام بدهد که بروند عیادتش — کریم پیش می‌رود. می‌ایستد کنار مرد پیری که طاس است و سرش پایین است و تسبیح می‌گرداند. دستار شیر شگری مرد افتاده است

دور گردنش. کریم سرفه می‌کند و می‌گوید:

— ببخشین حضرت آقا، کسی فوت کرده؟

پیرمرد سر برمی‌دارد و نگاه می‌کند؛ با میان، انگار سیبی که نصف شده باشد. دل کریم تکان می‌خورد. سرخ می‌شود. باز می‌گوید:

— عرض کردم کسی به رحمت خدا رفته؟

پیرمرد سر تکان می‌دهد. چشمان خسته پیرمرد خیس می‌شود.

کریم برمی‌گردد خانه. توراہ، نیم بطر کشمش می‌خورد و می‌پچاند
توروزنامه و می‌گذارد تو جیب بغل پالتو. بعد، پایینتر، می‌آید از رجب بقال
خیارشور بخورد که ندارد. فکر می‌کند که با همان ته مانده ترشی موسیر شب
قبل سر کند. چشم کریم از سرما به اشک می‌نشیند و دماغش سرخ
می‌شود.

□

□

مینا می‌گوید:

— اگر کردی نکردی!

کریم می‌گوید:

— سرم سفید شده زن! دیگه کسی منو نمیشناسه!

مینا می‌گوید:

— توبه این چارتا موی شقیقه میگی سرا دست وردار مرد!

کریم می‌گوید:

— من رنگ میکنم. چه بخوای چه نخوای!

مینا می‌گوید:

— به خدای احد واحد اگر رنگ کردی میرم خونه بابام!

کریم می‌گوید:

— آخه چرا؟

مینا می گوید:

— مردم لُغز میخونن مرد! پیری که جوان جمبولی ورنمیداره!

کریم می گوید:

— مردم غلط میکنند پشت سر یه قهرمان و یه شاعر لُغز بخونن!

مینا می گوید:

— خوبه خوبه، قهرمان و شاعر! اگر راست میگی تکون بخور

زندگی را روبراه کن. فردا بچه بزرگ میشه! چقدر حسرت بدل باشم.

اقلاً اگر میذاشتی کار کنم باز...

کریم می گوید:

— محیط اداره فاسده!

مینا می گوید:

— خودت که توش کار میکنی.

کریم می گوید:

— من مردم!

زن می گوید:

— دلت را خوش کن. مرد! با این زندگی که هشتمان گرو

پنجاس!

کریم می گوید:

— مردی چکار به هشت و پنجاه داره؟

زن می گوید:

— خوبم داره!

کریم سکوت می کند. تو دلش می گوید «رنگ میکنم.» می رود

اتاق دیگر. پشت سر، صدای زن را می شنود — «نکنی کریم!» با خودش

برمی گوید «میکنم!» و می گوید که دیگر کسی او را نمی شناسد [نمیشناسی؟ — واصل شدا! — همه تان دست به یکی کردین که سر برسم بذارین. چطو ممکنه؟ حتی جایی که خواب نمیدیدم — تو قطار، حتی تو قطار — دوتا مرد رو بروم نشسته بودن، هر دوتا شان دکتر بودن. از حرفاشان پیدا بود. چه دکترایی! حاذق، استاد! بنظرم یکیشان استاد دانشگاه بود. گاهی نگاه میکردن. معلوم بود به چیزی هست. اما انگار شقیقه هام — این شقیقه ها! — تردید داشتن. رئیس قطار اومد: «بلیت! بلیت.» تا دید گفت: «یا الله، واصل شدا!» یکهو دکترا پریدن! همان دوتا دکتر که یکیشان استاد دانشگاه بود: «واصل شدا قهرمان خودمان!» حالا بیوس، کی بیوس! آنوقت شماها مثل شتری که به نعلبند نگاه کنه، چپ چپ نگاه میکنن که یعنی نمیشناسین! حاشا به غیرتتان! کسی با قهرمان شهرش اینطور تا میکنه؟... [پیپ را چاق می کند. به متکا تکیه می دهد. پاها را می کشد. زندگی چه زود گذشته بود. حوصله ندارد کتاب بخواند. بارها گفته است «زندگی گوهر گرانبهایی است که هر لحظه اش قیمت ندارد!» برمی خیزد. رو بروی آینه می ایستد. شقیقه هاش خیلی سفید است «تو چهل و چند سالگی!» با سرنی پیپ، پازلفی را می خاراتد «رنگ میکنم!» می بیند که دستش می لرزد. چند لحظه چشم ها را می بندد. پس رنگ شقیقه های سفید، زرد می شود، بعد سبز می شود. چشم ها را باز می کند، برمی گردد و می نشیند. چیزی تو دلش می جوشد. شعر است؟ مداد را برمی دارد و می نویسد:

«شیب شدم، شباب شد، شمشعه زمانه کو

خواب شدم، فسانه کو، نشئه خوابمانه کو»

عرعر بچه می آید، بعد داد و فریاد زن می آید — نفرین می کند:

«الهی به زمین گرم بخوره هرکه روزم را سیاه کرد!» کریم پیپ را کنار

می‌گذارد، کتابچه را می‌بندد و دراز می‌کشد.

□

□

یک روز بعد از ظهر، وقتی کریم از اداره می‌رسد خانه می‌بیند که مینا شیشه خضاب جمالیه^۱ را کوفته است کف بالکن و رفته است. می‌بیند که خرده شیشه همه جا پخش است و رنگ، حتی به زرده‌ها و ستونها و درها شک زده است. کلاه بره را از سر برمی‌دارد. با کف دست عرق سر و پیشانی را می‌گیرد، قدری نگاه می‌کند و بعد می‌رود تو اتاق. می‌بیند زنش یادداشت هم گذاشته است — «من رفتم خانه مامان و دیگر هم برنمی‌گردم.» کلاه را می‌گذارد به چوب رختی و باز قدری به یادداشت نگاه می‌کند. معلوم است که دست مینا، وقت نوشتن، لرزیده است. رخت عوض می‌کند و می‌رود آشپزخانه تا نیمرو درست کند. می‌بیند که مینا همه کتابهای گران قیمت را — انگار دست چین کرده باشد — ریخته است تو تشت و روشن آب ریخته است و هر کتاب که خمی خورده است به بزرگی یک بلوک سیمانی شده است. ناهار می‌خورد و پیش را می‌کشد و می‌خوابد — خواب هم می‌رود. عصر، رخت می‌پوشد که برود چاپخانه عصر طلایی. هوس می‌کند از همان راهی برود که سالهای سال رفته بود و بعد از ازدواج دیگر کمتر گذارش افتاده بود. نرسیده به خیابان فردوسی، بوی سبزی تفت داده آمده بود. سالها بود که میرک را پاک فراموش کرده بود. می‌بیند دیوار باغ نوسازی شده است و در باغ نیمه باز است. کسی انگار زیر بغلش را می‌گیرد و می‌راندش به طرف در باغ. از لای لنگه‌های در سر می‌کشد. بار سوم است که پدر میرک را می‌بیند —

۱ — نوعی رنگ مو — مربوط به سی — چهل سال قبل.

نزدیک در کنار بته گل زرد ایستاده است، به عصای آبنوس طلاکوب تکیه داده است و نفس نفس می‌زند. چشمان پدر میرک همان‌طور درشت است، ابروهاش سفید است. چاق است و انگار بس که پُر خورده است و حرکت نکرده است پوسیده است. رذ می‌شود و می‌رود. مدیر چاپخانه عصر طلایی بغلش می‌کند و می‌بوسدش — «واصل شدا» و قهقهه می‌زند. بعد از این چند سال، از بچه‌های قدیم، تنها یکی مانده است. کسان دیگر جاشان را گرفته‌اند که دور و نزدیک می‌شناسدشان و همه هم بنظر کریم پیر می‌آیند. شب می‌روند خیام و عرق می‌خورند. می‌گویند و می‌خندند. ام‌الفساد مرده است و جای کپرش خانه ساخته‌اند. می‌روند پیش احمد فری و شیره می‌کشند. احمد فری عوض نشده است. تنها موی پر پشت سرش را حنا بسته است.

نزدیک سحر، کریم به خانه برمی‌گردد. ماهتاب است. دم اتاق می‌ایستد و به جای خالی دخترش نگاه می‌کند — جای خالی زنش. فرش را می‌کشد تو بالکن و با رخت می‌خوابد. آفتاب بیدارش می‌کند وقت رفتن اداره گذشته است. می‌رود تو اتاق و دَم می‌افتد.

بعد از همین روز است که مینا را طلاق می‌دهد و همه وسایل زندگی را به او می‌دهد تا سبک شود. ماهی یک بار دخترش را می‌بیند — دایی می‌آوردش. بالاخانه را پس می‌دهد و بازمی‌گردد آخر اسفالت. اتاق سابق در اجاره چند کارگر افغانی است. همان نزدیکی‌ها اتاق دیگر اجاره می‌کند.

□

□

پس پس گردن کریم را گرفت و فشرد

— جشن تولدی نشونت بدم که حظ کنی!

زن گفت:

— خوتخصیر بچه چیه؟ دعوتش کرده نخواست!

چشم کریم از حلقه بیرون زد. پدر باز فشرده

— کادو، ها؟

زن گفت:

— با زبون آدمیزاد باش حرف بزنی!

پدر گفت:

— اگر زبون آدمیزاد سرش میشد که غمی نداشتم!

□

□

اگر این طور پیش برود و اگر کریم زنده بماند، سی سال — سی و چند سال بعد، یک روز گرم تابستانی که کریم پشت میز اداره نشسته است، دعوتنامه ای به دستش می رسد: قهرمان فوتبال، دوست مشفق، استاد و شاعر ارزنده جناب کریم خان نامی. معلوم است که داده اند خوش نویس نوشته است. پاکت را باز می کند. نه! باید چاپ تهران باشد. کار چاپخانه های شهر خودش نه این قدر تمیز است و نه این قدر خوش سلیقه — چه خطی!:

به انتظار ورود میرک، جراح عالیقدر، استاد دانشگاه و... چشم برهم می گذارد: «هوم!» مگری باید بگوید:

— چیه اوس کریم؟

لابد، چشمم باز می کند

— به دعوتنامه.

— از کی؟ کجا؟

کریم باید سرخ شود

— یکی از دوستان. یعنی که... عضو انجمن پزشکان سلطنتی...
مکری باید بگوید
— او ووه! سلطنتی!
کریم باید لبخند بزند و به دعوتنامه نگاه کند: باشگاه نفت. لباس
آزاد.

خوب! چه بپوشد؟ پیپ نورا می‌گذارد لب میز، قاشقک نورا از تو
جعبه برمی‌دارد — چه بپوشد؟ این کراوات نارنجی؟ نه! به سن و سالش
نمی‌خورد. اگر اشتباه نکند مال بیست و چند سال پیش است! این یکی
چطور؟ خوب است. تیره و سنگین است، اقا باریک است. گرهش از
ناخن شست بزرگتر نمی‌شود. به ساعت نگاه می‌کند. چیزی نمانده است تا
شقیقه هاش رنگ بگیرد. وقت هم دارد. ساعت چهار سرش را می‌شوید و
بعد ریش می‌تراشد. حالا باید توتون خارجی را از توینچال بردارد. خشک
است. دو قاچ نازک سبب زمینی می‌اندازد توش — کت و شلوار بوی
فتالین می‌دهد. تو این هوای گرم، کت و شلوار پشمی؟ عیبی ندارد! تا
یکی — دو ساعت دیگر بوی فتالین هم می‌پرد. نزدیک به پنج ساعت
فرصت هست. می‌ایستد مقابل آینه دیواری. به نظر می‌آید که پف کرده
است — بخصوص پای چشم‌ها. یادش باشد قرص‌ها را برد که سه وقت
بخورد. شاید میرک — اگر فرصت بود و مناسب بود — معاینه اش هم
بکند — استاد دانشگاه، عضو انجمن پزشکان سلطنتی!... «مردم فهمیدن
چه کنن! می‌فهمن! مثل تو وقت را تلف نکردن! ضربت زیدا — دو زانو
نشستی و صرف میرخواندی — ادبیات! شعر! — الساکن اذا حُرِّک حُرِّک
بالکسر — جامع المقدمات — قُلَّ یَقْتُلُ — دو سال تمام — مَقْتَلٌ — کشتن و
زمان کشتن و مکان کشتن — اونم وقتی که میتونسی تو کنکور شرکت

کنی! بعد چی؟...» برمی‌گردد بطرف میز. حَبِّ را باید حالا بخورد. چای می‌ریزد. تنها چیزی که از مرحوم مادرش جا مانده همین جا فُرصی قلمکارِ کارِ اصفهان است. بازش می‌کند «به کم بیشتر بزخم سر حال باشم!» حَبِّ را مزه‌مزه می‌کند. تلخ است زیر لب می‌گوید: «ما شهد زندگی ز تلخی تریاک جُسته ایم!» تو کثودنبال چه می‌گردد که از لای خرت و پرتها، نامهٔ میان می‌آید دستش؟ عکس‌ها کجاست؟ باز کشور را زیر و رو می‌کند. یکیشان را پیدا می‌کند. عکس، انگار نگاهش می‌کند و انگار پوزخند می‌زند. وسوسه می‌شود نامه را بخواند «بعد از اینهمه مدت که نخواندی؟ اصلاً چرا پاره‌ش نمیکنم؟» وسوسه سنگین است. پاکت را باز می‌کند:

«جناب آقای میان

طرح نظام گردش نامه‌ها و خود کفایی در دبیرخانه واصل شد. این مدیریت از بررسی طرحهای متفرقه معذور است.

سازمان طرحها و مدیریت اداری.»

سر تکان می‌دهد. عکس را و نامه را پرت می‌کند رو میز — راستی شعر؟ شعر خوش آمد؟ رو میز است. چای را از لب استکان می‌مکد. می‌نشیند پشت میز. بلند می‌خواند و با آهنگ شعر، سر و دست و استکان را تکان می‌دهد:

هم شریف و نیک و هم عالی خصان	«یار دبیرین میرک فرخنده فال
حبذا نامت جهان آوازه کرد	مقدم تو جانمان را تازه کرد
اوستادی، اوستادی بس سترگ	انجمن عضوی و جراحی بزرگ
گشت واصل جمله خوشحالان شدیم	دور از توپ تو بدحالان شدیم
سبورت نیک و رخ زیبای تو»	خوشدل از این قامت رعناي تو
نه! باب دلش نیست. کاش فرصت می‌داشت و شعر دیگر	

می‌گفت — در بحر هزج مثنوی سالم — عجب یاد و هوشی! دگمه‌های طلای سردست؟ اگر نگینشان فیروزه‌ای بود به رختش بهتر می‌خورد. لاجوردی هم بد نبود، اما این رنگ بد زرد چشم گربه‌ای و رخت خاکستری! سلیقه زنها از این بهتر نمی‌شود! سر تکان می‌دهد — کلاه بره سورمه‌ای، کفش سفید، پیراهن سفید و کراوات آبی — یعنی از زمستان تا حالا این قدر شکمش بزرگ شده است؟ حتماً نفخ است! — خوب. با چه برود؟ نیم ساعت دیگر شاربن راحتش می‌کند — دو قرص می‌خورد. با تقلا دگمه کمر را می‌اندازد. به دور و بر نگاه می‌کند. چیزی یادش نرفته است؟ دستمال سفید؟ توجیب آن کت است.

خوب. تا چاپخانه عصر طلایی با تا کسی می‌رود. بعد، از آن جا، لابد کسی پیدا می‌شود که برساندش — میرک حالا باید خیلی پیر نشان بدهد. درس خواندن که شوخی نیست. استاد دانشگاه، جراح، عضو انجمن پزشکان سلطنتی... باید شکسته شکسته باشد. تحقیق و مطالعه رُس آدم را می‌کشد. حتی، شاید نتواند بشناسدش.

— یا الله اوس کریم. پلوخوری پوشیدی؟

کریم سرخ می‌شود.

— پس دعوتنامه رسید.

کریم لبخند می‌زند. مدیر چاپخانه عصر طلایی کارت دعوت را

نگاه می‌کند

— بی انصاف! تهران! همه چیز خوب مال تهران!

دهان کریم از حَب شیره خشک و تلخ است.

— چای هست؟

— دیش! بریم تو بزَن.

می‌روند تو دفتر چاپخانه.

— باید فکر وسیله رفتن باشم.

— تا نیوسایت^۱ راهی نیست.

— تا کسی نمیره.

— خودم میرسانمت. بی خیالش اوس کریم.

سر راه، دو شاخه گل می‌خورد.

— اوس کریم، آخر شب پیام دنبالت؟

— با یکی از حضرات برمیگردم.

چمن باشگاه نفت خنک است. نرمه بادی از کارون می‌آید. هنوز نصف بیشتر میزها خالی است. نور ملایم حبابهای رنگی آرامش می‌دهد. باریکه‌های شن ریزی شده حاشیه چمن آب‌پاشی شده است. بوی گل و سبزه خنکای شب را بیشتر می‌کند. کریم پیش می‌رود. از جایی صدای شرشر آب می‌آید، صدای کسانی از دور و نزدیک می‌آید. کریم می‌ایستد انگار تردید دارد. به دور و بر نگاه می‌کند. کاغذ تا شده شعر دستش است. اگر بتواند همان اول — بعد از احوالپرسی — شعرش را بخواند بهتر است. کف دستش عرق می‌کند. نرمه دماغش می‌خارد. کاغذ را می‌گذارد تو جیب. چه خارش تسکین ناپذیری.

— آقا منتظر کسی هستن؟

سر برمی‌گرداند. سرپیشخدمت است. دمت رو دمت، مؤدب

ایستاده است.

— بله! نه، خیر.

به شاخه‌های گل نگاه می‌کند.

— دنبالت کسی می‌گردن؟

نگاه کریم همچنان به شاخه های گل است.

— ای، نه! بله، بله!

— من میتونم کمکتان کنم؟

— پیداشان میکنم!

— بله قربون. در خدمتگزاری حاضریم!

به سر پیشخدمت نگاه می کند تا از زیر چراغ آبی می گذرد، می رود
تو تاریک روشن. بعد، حباب قرمز— یکهو صدای کسی برمی خیزد، بلند
و بی قاعده — «واصل شد!» تکان می خورد. بعد، خنده می آید— «قاه قاه
قاه قاه...» صدا ته رنگی آشنا دارد. برمی گردد به طرف صدا. آرام پیش
می رود. تو سایه روشن می ایستد. پیشتر، میان چمن، زیر حباب زرد، مرد
تنومندی رو صندلی نشسته است و قهقهه می زند و پیچ و تاب می خورد و با
کف دست، پی در پی می زند رومیز و بشقابها و لیوان ها و بطری ها تکان
می خورند و صدا می دهند. کریم پیشتر می رود. مرد، پیراهن سرخ براق
پوشیده است. سرش یکد خرم من مودارد. بقیه اش باز است و قهقهه که
می زند شکمش — مثل مشک دوغ که بزنند تا کره اش را بگنیرند
— جابه جا می شود— «قاه قاه قاه قاه...» کریم، پس سر و گرده کرمی
را می بیند. نشسته است روبروی مرد تنومند. شان هایش می لرزد، لقا
صدای خنده اش نمی آید. مانی و امین و ایمن هم هستند. همه پیراهن
پوشیده اند — ساده، رنگی و یا گلدار. کریم حس می کند که نیمتنه مثل
زره سنگین است. صدای کرمی را می شنود— «زنش را ذله کرد!» مرد
سرخ پوش می زند رومیز — «زنش زنش قاه قاه قاه قاه قاه — واصل
شد!...» ایندفعه صدای مانی است— «زنش میگه بچه شیر میخواد،
اوس کریم باد به غبغب میندازه و میخونه: ما همه شیریم، شیران
علم...» مرد گنده می زند رومیز— «علم علم قاه قاه قاه قاه قاه—

اوس کریم — علم...» کریم فکر می‌کند که حرفها اصلاً خنده‌دار نیست. نمی‌فهمد چرا مرد شکم‌گنده این‌طور قهقهه می‌زند و این‌طور رو می‌کوبد. خیس عرق می‌شود — کرمی می‌گوید که به کریم گفته است کار تجارت با شعر و شاعری جور در نمی‌آید. نثر بزرگِ مرد سرخ‌پوش، پس و پیش می‌شود — «شاعری شاعری اوس کریم...» و می‌ترکد — «قاه قاه قاه قاه...» نکنند میرک باشد؟ دست کریم به جیب می‌رود تا دستمالش را درآورد. کاغذ تا شده شعر می‌آید دستش. شاخه‌های گل مزاحم است. به دور و بر نگاه می‌کند. جلو می‌رود و می‌گذاردشان رو دیواره سبز هرس شده شمشاد. گره کراوات را شل می‌کند. کلاه بره را از سر برمی‌دارد. عرق پیشانی و میانجای سر را با کاغذ پاک می‌کند — حواسش نیست؟ خنده مرد می‌آید. کاغذ را مچاله می‌کند و می‌اندازد. بی‌قرار است. چیزی تو دلش می‌جوشد. انگار باید چیزی بگوید — راه می‌افتد. کراوات را باز می‌کند. نزدیک در می‌ایستد و از دور نگاه می‌کند. مرد گنده هنوز رو می‌کوبد و پیچ و تاب می‌خورد. دل کریم مثل انار می‌ترکد: «کشافت! گنده گه لوله!» پیپ را به دندان می‌گیرد، نیمتنه را در می‌آورد. از در باشگاه می‌زند بیرون. یک لحظه درنگ می‌کند. کبریت می‌زند. پیپ را روشن می‌کند. پک چارواداری می‌زند و راه می‌افتد به طرف جاده — به طرف تاریکی.

جسنگرو

دو ساعت بعد، میرجواد آقا سوخته زار در خانه دایه رعنا را می زند.

— ندیدیش؟ دایه رعنا!

— روم سیاه خالوجواز، نه ندیدمش.

از خانه حسن پنجره، شیون زینب می آید.

— دایه، همه جا را خوب گشتی؟

— ها بخدا گشتم. حتی پشت تنور، زغالدونی!

— بالا کنیسه^۱ چی؟

— بائی پا دردم ننه؟ ایشالا حمزه بیا میگم بگرده.

از دور صدای طیاره می آید. میرجواد آقا و دایه رعنا به آسمان

نگاه می کنند.

دو ساعت قبل، حسن پنجره باغچه را بیل زده بود که تربچه و

ریحان جکارد. زینب گفته بود: «وقتش گذشته حسن، زحمت بخود

میکشی!» خاک باغچه، زیرورو که شده بود، حسن پنجره نارنجک را

دیده بود: «بیوزینت، بیوببین شی چیه؟» زینب آستینچه به دست،

از پای تنور رفته بود و دورادون زیر و بالای نارنجک را نگاه کرده بود و گفته بود: «موجه میدونم حسن» الماس از زیر سایبان — از پای دوچرخه — نگاه کرده بود و گفته بود: «صبر کن ببینم بابا — مثل اینکه —» و بعد، روغندان را گذاشته بود زمین و پیش آمده بود — بوی نان سوخته آمده بود و زینب تند برگشته بود پای تنور. حسن با تک چاقو، خاک و گل نارنجک را تراشیده بود و بعد، شیارها را خراش داده بود و گفته بود: «برنجبه انگار — زرده.» دست نارنجک زنگ زده بود و سیمان شده بود به بدنه نارنجک. الماس دست روغنی را پاک کرده بود و گفته بود: «نترکه بابا، نارنجکه!» حسن پنجره گفته بود: «ثووقت م که نارنجک باشه، باروتش نم کشیده — خپسه!» بعد، نارنجک را از دست چپ داده بود به دست راست و سبک — سنگینش کرده بود و گفته بود: «یه کیلو بیشتره! نه؟» و لبخند رضایت زیر گونه های پهنش خط انداخته بود. انبار قراضه های زرد و برنج رو بام بود — کنار کبوترخانه که جای قراضه های مس بود. خریدار قراضه های مس، عموپیرعلی مسگر بود — کسی صدایش می کند

— عموپیرعلی.

برمی گردد و می بیند که یاور است. ایستاده است میان چارچوب در خانه و روتش کرده است. صدای زنها از اتاق بزرگ می آید. بی بی سلطنت — زن عموپیرعلی — آوازه می گرداند. زینب، زبان گرفته است: «وُتی، وُتی — نخل بلندم وُووی، وُتی —» عموپیرعلی می داند که زینب به گونه ها می زند و زنها دورش نشسته اند و به سینه می کوبند.

— نومدم.

یاور می گوید:

— به چیزی هست!

بعد، تف می‌کند و بعد عطسه می‌کند. مردها، توحیاط، جابه‌جا ایستاده‌اند، یا پای دیوار چندک زده‌اند و سیگار می‌پنجند و سیگار می‌کشند. بیل، توخاک زیر و رو شده باغچه نشسته است، دوچرخه، زیر سایبان — روزین و روسگان — چرخهایش به هواست. بچه‌ها — سه تا یا چار تا — تو کوچه، دم‌خانه ایستاده‌اند. کشته حسن پنجره تواتاق کوچک است.

عمو پیرعلی همراه یاور می‌رود. یاور همسایه روبروست. بیژنگ دنبالشان راه می‌افتد. نصف نان لوله شده‌ای دم‌تاش است. با لپ پُر می‌گوید:

— بابا منم میام.

یاور برمی‌گردد و می‌زند پس سرش

— کجا؟ ولد الزنا!

— میخوام بینم!

با لگد می‌زندش

— سیم نماس که میخوای بینی؟

بیژنگ عزه می‌کشد و برمی‌گردد پیش بچه‌ها. پشت لب بیژنگ،

همیشه، از مُف سوخته است و سرخی می‌زند.

عمو پیرعلی و یاور از پله‌ها می‌روند بالا. می‌روند تا پای دودکش

مطبخ. عمو پیرعلی می‌بیند که پاره گوشتی خونی، به قدر یک بند انگشت،

چسبیده است به دودکش — طرف قبله. انخم می‌کند. شیون زینب می‌آید.

عمو پیرعلی می‌داند که زینب به سینۀ لخت می‌زند و گونه‌ها را چنگ

می‌اندازد — راه می‌افتد و می‌رود آن سربام. از بالای چینه سر می‌کشد تو

خانه ملا براتعلی. دیوار مطبخ ریخته است. درها همه بسته است، کف

خانه پُر است برگ خشک گنار، گربه‌ای رو آب سبز حوض باد کرده

است و پای گُٹار کھنسال، گلولہ ای بہ زمین نشته است کہ عمل نکرده است۔ باید گلولہ توپ باشد۔ عموپیرعلی برمی‌گردد پای دود کش۔ قلمتراش را درمی‌آورد۔ پوست پیر دماغش چین می‌افتد۔ گوشت را و استخوان له شده را از رو کاهگل می‌تراشید تو دستمال۔ بعد آب دهان را قورت می‌دهد و می‌گوید:

— چشم موبر نیکنه یاور، بین نی چیه؟

و با تک قلمتراش، فلس شکسته خونابه‌رنگی را نشان می‌دهد۔
یاور عطسه می‌کند۔ بعد تف می‌اندازد۔

— موچه میدونم عموپیرعلی۔

و باز تف می‌کند۔

— خوب نگا کن یاور۔ ناخن نیست؟

— بلکت م هست!

عموپیرعلی دستمال را می‌بندد و پیش رو را نگاه می‌کند۔ صداس
خسته است

— بائی حساب، از نی طرف رفته۔ شمال!

یاور می‌گوید:

— شمال؟ تا کجا؟

عموپیرعلی می‌گوید:

— چه میدونم یاور۔ تا دور تا نزدیک۔

یاور می‌گوید:

— دور؟ یعنی تا خیابون نادری؟ مثلاً۔

عموپیرعلی، ساقه خسته گردن را راست می‌کند

— هووووه! تا تونجا که نه! همی یکی۔ دوسبه کوچه، تا

عسجدی مثلاً۔

الماس کج می‌کند تو خیابان عسجدی. در خانه خاله خوشقدم باز است. الماس با سگه پنج قرانی می‌زند به در. کسی نمی‌آید. صدای طیاره می‌آید — از دور. بعد، انفجار گلوله توپ ضدهوایی زمین را می‌لرزاند. الماس به آسمان نگاه می‌کند. خط گلوله پیداست، طیاره پیدا نیست. باز با سگه می‌زند به در. بعد، یا الله می‌گوید و می‌رود تو. می‌بیند که خاله خوشقدم نشسته است کنار کندال میان خانه و به آسمان نگاه می‌کند. ماهی تاوه دستش است. خانه بوی سیرداغ می‌دهد. ته کندال علف روییده است. خاله خوشقدم، انگار که سایه الماس را دیده باشد، سر برمی‌گرداند. الماس می‌گوید:

— الماس تونی؟ علیک السلام!

روشقیقه‌های خاله خوشقدم جای نیش زالوپیداست — تازه است. الماس بلند می‌گوید:

— ها خاله منم. چیزی — یعنی میگم که چیزی تو خانه ندیدی؟

خاله خوشقدم خس خس می‌کند

— چیزی که نه، الماس. شو کل مندل میا. اگر بخوام خودش

میخوره!

صدای الماس بلندتر می‌شود

— تو خانه خاله. روبون! چیزی نیفتاده؟

خاله خوشقدم نفس تازه می‌کند

— چیزی؟ یعنی چه؟

شیون زینب تا خانه کل مندل نمی‌آید — دور است. خورشید

غروب می‌کند. چشم الماس خیس است، نرمه دماغش خیس و سرخ

است — روغنی است. هق هق می‌کند. سر برمی‌گرداند تا دماغش را

بگیرد. می‌بیند که باد افتاده است تودامن دلشداشه زایر طعیمه و از مقابل

در خانه می‌گذرد. پا تُند می‌کند

— زار طعیمه.

باد تند می‌شود. کوچه پر می‌شود خش خش برگ، پر می‌شود
خش خش کاغذ. زایر طعیمه — دست به کوبه در — می‌ایستد. چغیه اش با
باد آشفته شده است.

— حان جانم علماس. کیفک خوب؟

— چی بگم زار طعیمه!

— بس چارا گریه میکنم؟

نجمه می‌آید — پریشان. زایر طعیمه برمی‌گردد به زنش

— وین چنتی نجمه؟^۱

صدای نجمه گرفته است

— بیت زار حسن بتا^۲

طعیمه به گونه‌های سیلی خورده زن نگاه می‌کند، به چشم تر
الماس نگاه می‌کند — صداش می‌ترکد
— علماس! وُلک چی شد؟

و چغیه را از سر برمی‌دارد و پا تُند می‌کند — روز شنبه، حسن
پنجره را دیده بود. دم دمای غروب بود. خط فشار قوی را زده بودند، برق
نبود، رفته بود از عرون بقال فتیله چراغ بخرد. حسن پنجره نشسته بود دم
دکان مش عرون و نوشابه گرم می‌خورد — دوشیشه خالی پیش پاش بود و
سومی دستش بود. با حسن پنجره روبوسی کرده بود: «حان جانم
زار حسن، بسلامت ورگشتم؟» حسن گفته بود که دیگر طاقت در بدری را

۱ — کجا بودی نجمه؟

۲ — منزل زایر حسن بتا.

نداشته است: «ها برگشتم، زایر طعیمه. چون به سر شدم؟! چقدر آدم بیکار و بقال چشمش بدست می و ثوباشه؟ چقدر از منی شهر به نوشهر — از منی اردوبه ثواردو — خفت و خواری —» مش عرون بقال گفته بود: «بچه گپش هم خوبه س. اقل کم وختی میا شهر ببینش —^۱» زایر طعیمه گفته بود: «طاهر؟ رفتم شرباز؟» حسن گفته بود: «هووه، سه ماه قبل عید، زار طعیمه.» — «بس حالا پنج ماه میشم رفتم.» — «بیشتر. شش ماه زار طعیمه — با کریم آقا رفت.» — «کریم آقا این جواز آقا؟» میرجواد آقا سوخته زار، دم در خانه چندک زده است و فانوس های مرکبی را می گیراند. بچه ها دورش ایستاده اند. باد یکهو می افتد. شیون زینب می آید: «گفتم توئی حُل حُل گرما، حسن؛ گفتم توئی جنگ و اوویلا — و رگردیم چه کنیم حسن! وُئی، وُئی، وُئی حسن، حسن!» زایر طعیمه می رود تو. یاور ایستاده است کنار باغچه و چشمش به کاکل شکسته و سوخته نخل است و سیگار می کشد. براتعلی و خدارسان روپله اول بام نشسته اند. توران خانم — زن میرجواد آقا — می آید. یخ و گلاب می آورد و کاهگل خیس می کند. صدای زینب آشفته می شود: «وُئی، وُئی، وُئی — و رگشتی؟ و رگشتی بچه ها نه یتیم کنی؟ —» زایر طعیمه میچ یاور را می گیرد

— نارنجک کوجا منفجر؟

از دور صدای انفجار پی در پی گلوله های توپ می آید، بوی گاه دود می آید، جایی، انگار علفزار پشت خانه ها، می سوزد — «وُئی، وُئی، وُئی، و و ووی — باروتش خوب خیس بید حسن؟ و ووی، وُئی —» دو ساعت و نیم قبل، حسن پنجره، شیارهای نارنجک را با چاقو خراش داده

۱ — بچه بزرگش هم جبهه است. دست کم وقتی میاد شهر می بیندش.

بود، بعد برگشته بود به زنش گفته بود: «ئی گاز انبر کجاس زینب؟» انبر دست تواتاق بود — تو کشومیز خیاطی. انبردست را برداشته بود، سیگارش را به لب گذاشته بود و گیرانده بود و راه افتاده بود برود پشت بام. صدای زینب پشت سرش آمده بود: «نمیدونم سی چه دلم بقراره حسن، دلیته بده!» و حسن — ششدانگ حواسش به نارنجک — تو پله ها درنگ کرده بود و گفته بود: «زینب! سبیل کن زینب، میرد اغش و لم^۱ باشه ها!» قابلمه^۲ علمی رو پریموس بود — کمی دورتر از تنور. رفته بود رو بام، باز از بالای چینه^۳ بام گردن کشیده بود و گفته بود: «نفل^۴ — سیاش م، زینب! از اول بریز که خوردش بره!» زینب، پای تنور، تنها پیشانی بلند و موی بلند و آشفته حسن را دیده بود. باز صدای حسن آمده بود: «میگم الماس! په ئی صاحبمرده کی روغنکاریش تموم میشه؟ خوشوشد!» و الماس گفته بود: «تموم شد بابا. الآن میرم —» و پایدان را گردانده بود و در صدای نرم گردش زنجیر و گردش چرخ عقب، صدای زینب را شنیده بود: «بعد از معمار، په سری م برو به زن عموسلطنت بگو اگر زحمتش نیست، فردا به تک^۵ پا بیا اندازه جومه^۶ش^۱ را بگیرم —» و چرخ عقب تند گشته بود — تندتر و تندتر —: «حواس^۷ با هونه الماس؟ بگو بیا تا —» و صدای انفجار، از بام خانه آمده بود — تاریک می شود. شعله های گاز، شرق آسمان را رنگ نارنجی می زنند. تیغه نازک ماه شب چارم، در غرب آسمان، سفید است. بلندگوی مسجد امیر خرنخر می کند، بعد، اذان، رو شهر خلوت، پر پر می زند. میرجواد آقا سوخته زار فانوس های مرکبی را می گیراند. زایر طعیمه می گوید:

۱ — فراوان.

۱ — پیراهن.

— بلكتم پيدا نشدم. گناه دارم شب ميت عينجا!

خدارسان مي گويد:

— بايد پيدا بشه زار طعيمه. خوئي بطور كه نميشه دفنش كرد!

عرون بقال مي گويد:

— اقل كم بريمش مزجد تا سحر!

عموپيرعلي يكي از فانوس ها را برمي دارد و از خانه مي زند بيرون. الماس مي رود همراهش. رگبار ضد هوايي چند لحظه خط سرخگونه اي بر دل آسمان نقش مي زند. از کنار خانه سبزه علي طوآف مي گذرند. در خانه بسته است. باد — يا موج انفجار — سقف پليستي انبار پشت بام را از جا كنده است. پليت از لب بام سُر خورده است تو كوچه و معلق مانده است. باد گاه به گاه مي لرزاندش و صدای رگبار دور مسلسل مي دهد. نور فانوس مركبي، لحظه به لحظه، رنگِ بيشتري مي گيرد. در خانه مندل چاپار بسته است. مندل در را باز مي كند. دهانش پُر است. چربي دست را با شلوار پاك مي كند.

— خيره ايشالا. مو الان نومدم، بچه ها گفتن —

مي روند تو خانه. شيون زينب نمي آيد. مندل مي گويد:

— همي جمعه قبل بود كه با هم نومديم. نومديم كه —

لااله الا الله.

از كازرون آمده بودند، از راه بهبهان.

— آخه چطور شد كه نيطور شد؟

الماس مي گويد:

— نفهميدم مش مندل! به دفعه صدا نومد —

صدا آمده بود، زينب شتابزده رفته بود پشت بام. توپله ها پاش پيچ

خورده بود. بعد، لنگ لنگان، رسیده نرسیده جیغ کشیده بود و غش کرده

بود. بعد الماس رسیده بود و دیده بود که پدرش مثل ستون بلندی دَم افتاده است و دست چپ را — انگار دزدیده باشد — زیر تنه پنهان کرده است و خون از زیر سینه و زیر شکم بزرگش بیرون زده است. الماس دو دستی به سر زده بود و فریاد کشیده بود و نفهمیده بود که چه وقت و چطور — فی الفور — جواد آقا رسیده بود.

میرجواد آقا سوخته زار لنگه در نیمه باز خانه دایه رعنا را پس می زند. یا الله می گوید و می رود تو. زایر طعیمه همراهش است. خانه بوی ماهی سُبور تنوری می دهد. حمزه هنوز نیامده است. دایه رعنا جلو اتاقش فرش انداخته است و چای دَم کرده است. برمی خیزد، فانوس را برمی دارد و پاکشان پیش می آید.

— بسم الله خالوجواز.

— حمزه کی میا؟ دایه رعنا.

— نمیدونم خالو جواز — رفته تا خزرعلیه.

زایر طعیمه می گوید:

— عاجازه دارم خودمون میگردیم تا حمزه میام؟

دایه رعنا می گوید:

— صاحب اجازه نی زار طعیمه — بسم الله.

— عاخر گناه دارم میت میمونم خاک نمیشم.

صدای بستن در خانه می آید، بعد از تودالان صدای سنگین پای

حمزه می آید.

— سلام خالوجواز، خیره ایشالا.

خروس، نور نزدیک فانوس را برنمی تابد. رو کیسه پشم سه کنج

خانه جابه جا می شود و بال می کشد — از پله های بام می روند بالا،

کمرکش پله ها، حمزه فانوس را بالا می گیرد و توزغالدانی را نگاه می کند.

چند لحظه درنگ می‌کند و گوش می‌دهد. اخم حمزه توهم رفته است.

— تو چیزی نمیشنی خالوجواز؟

جواد آقا می‌گوید:

— چیزی یعنی چی؟

— نفس گربه، خورخورش.

میرجواد آقا سوخته زار گوش می‌دهد. دارد حالش به هم می‌خورد.

آب ترش دهان را قورت می‌دهد.

— نمیدونم! شایدها، شایدم نه!

زایر طعیمه تف می‌کند.

— لا، عَصلاً خورخور نمیام!

حمزه، از همانجا — از کمرکش پله‌ها — داد می‌زند:

— دایه! نی گربه جا بچه هاش عوض کرده؟

نور زرد فانوس دایه رعنا از دالان می‌زند توپله‌ها. بعد صدای دایه

رعناست

— گربه؟

— ها دایه، گربه!

دایه رعنا، توده‌ها، چراغ را تا پیشانی بالا می‌برد.

گیس سفیدش از زیر لچک پیدا می‌شود، بینی واره، برپره‌دماغ

بزرگش پیدا می‌شود و خط سبز خالکوبی — از زرخدان تا زیر لب

کبودش — پیدا می‌شود.

— ها نه، نمیدونم، انگارها جابجاشون کرده.

می‌روند رو بام — میرجواد آقا که رسیده بود رو بام، دیده بود

زینب غش کرده است، دیده بود الحاس روزمین پهن شده است و به سر

می‌گوید، دیده بود حسن مثل بلوط تنومندی روشکم افتاه است و تقلا

می‌کند تا پیشانی را از زمین بکند، اما سر بزرگ حسن، با موی بلند آشفته، بالا می‌آید و باز به زمین می‌خورد. انبردست افتاده بود پای کبوترخانه، چاقو دورتر افتاده بود، کوزه سیگار با پا له شده بود، خون به چینه بام شتک زده بود و ترکش‌ها کاهگل چینه را جایی خراشیده بود و جایی گود کرده بود.

— ازئی طرف خالو جواز.

حمزه بالای کنیسه را دیده است و آمده است پایین. فانوس دستش است. پیشاپیش می‌رود اتاقک لحافدانی را نگاه می‌کند. زایر طعیمه می‌گوید:

— بیت‌زار لطیف حم نگاه میکنیم!

حمزه می‌گوید:

— کسی خانه نیست زار طعیمه.

طعیمه می‌گوید:

— میدونی نیست. زار لطیف با خودش رفیق — خودش عاجازه

دارم.

از بالای چینه بام نگاه می‌کنند. بام خانه زارلطیف تاریک است، آنتن تلویزیون افتاده است، درپله و کنیسه آن طرف بام است — لحافدانی کنارش است. زایر طعیمه دشدشه را به کمر می‌زند و از دیوار می‌گذرد. باد همه برگهای خشک کنارخانه را جمع کرده است پای دیوار. جابه‌جا می‌شود و فانوس را می‌گیرد تا حمزه و میرجواد آنها از دیوار بگذرند. دیوار بام — انگار — گرمای خورشید را در خود دارد — میرجواد آنها که رسیده بود، هوا هنوز گرم بود، گرده کشته حسن از تابش خورشید گرم بود. خورشید، در غرب، پشت پاره ابر تنکی، سرخ و سوزان بود. شانه‌های حسن را گرفته بود تا بلندش کند — صلب و سنگین بود. بی این که بخواند سر الماس داد زده بود. دندانهای زینب کلید شده بود و جای خود می‌لرزید. الماس کمک کرده

بود و کشته حسن را از زمین — از میان حوضچه خون که زیر شکم بزرگش بود — برداشته بودند و دیده بودند که شکم حسن و شکمب‌اش پاره شده است و دست چپش از مچ رفته است — شیون زینب، یکهو برخاسته بود: «چراغ خونم ووووتی — نخل بلندم ووووی —» — از دور صدای آمبولانس می‌آید. بعد، صدای هلیکوپتر است. شهر پُر می‌شود صدا. حمزه می‌گوید:

— زخمی مبارن!

زایر طعمیمه می‌گوید:

— وُلگ، آن چی عینجا؟

حمزه خم می‌شود به زمین نگاه می‌کند. میرجواد آقا چندک می‌زند زایر طعمیمه سر می‌کشد تو لحافدانی و چراغ را پیش می‌برد. می‌بیند که بچه‌های گربه از زیر پستانهای مادر گردن کشیده‌اند و هراسان نگاه می‌کنند. فانوس را بالا تر می‌برد. پوزه خونی گربه را می‌بیند که می‌خواهد خرّه بکشد.

— گربه خودش عینجا!

میرجواد آقا، پای در لحافدانی، تونور پریده رنگ فانوس، ریزه استخوان می‌بیند و خط بریده‌ای از خون و خاک می‌بیند که بر کاهگل بام خشک شده است. میرجواد آقا یکهو عق می‌زند.

عصای پیری

— سوار شو.

پیرزن پاکشان پیش رفت و به در ماشین پنجه مایید و دستگیره را گرفت. تابستان بود، دستگیره داغ بود، در ماشین باز نشد. صدای پیرزن آرام بود

— باز همیشه!

جوان پوزه ماشین را دور زده بود تا بنشیند پشت فرمان. دست به ستون پنجره ماشین درنگ کرد، عینک قطور را رو قوز بینی جابه جا کرد و گردن کشید.

— باز همیشه؟ خوئو دگمه را فشار بده.

انگشت پیرزن نانداشت. باز صدایش درآمد

— باز همیشه!

جوان خیس عرق بود. گونه های پرگوشتش سبزه می زد، موی سرش تُنک بود، عصبانی شد، تند پیش آمد، با کج خلقی در را باز کرد و تلخ اقا آرام گفت:

— دریه ماشین م نمیتونی واز کنی؟

پیرزن هیچ نگفت. دامن عبای سیاه را جمع کرد و گُند و

سنگین سوار شد.

دو هفته بود که دل پیرزن گاه به گاه درد می گرفت. درد گاهی تند می شد و نفسش را بند می آورد

— تو دلم توپ نادری میندازن!

— چیزی نیست مادر. لابد غذای سنگین خوردی!

ماشین که راه افتاد، باد از پنجره توزد و لهرم داغ و بی تکان ماشین را جابه جا کرد. پیرزن خیس عرق بود. نگاهش افتاد به خاله نصرت که رو پیاده رو، خمیده، دست به دیوار گرفته بود و از رفتن مانده بود تا نفس تازه کنند. خاله نصرت سر تا پا سیاه پوشیده بود. ماشین آرام رده شد و خاله نصرت را تو درازای کوچه تنگ و خاکی پشت سر گذاشت. پیرزن سر برگرداند و از شیشه عقب، خاله نصرت را دید که مثل یک لکه سیاه، تو برق آفتاب نیمروز— تو کوچه گرمزده خالی، دور می شود. پیرزن با خودش و برای خودش حرف زد «دده^۱ نصرت، چه کیا بیایی دلخنی!» آه تو سینه اش شکست. مردش که مُرد رنگ خانه عوض شد، بوی خانه عوض شد.

— ئی ننه تو از زندگی ما چه میخواد؟

بعد از چهلم مردش بود. تو آشپزخانه بود، ظرف می شست. صدای

هروش بود:

— خویه اتاق بر اش اجاره کن بره

۱ — خواهر. زنان به عنوان دوستی به همدیگر خطاب می کنند.

— هیس س س س

صدای خفه پسرش بود

— میشنوه زن یواشتر!

— آقصد بلند میگم بشنفه!

کجا برود؟ دختر بزرگش که سرزا رفته بود — سالها پیش. حالا استخوانهایش هم خاک شده بود «میرم! — به اتاق اجاره میکنم!» دختر کوچکش غربت بود — آن سر دنیا «از دقه نصرت که کم نیستم!» سه روز بعد از ختم مردش اتاقش را عوض کردند. ته حیاط، کنار مرغدانی زندگی می‌کرد — تو «اتاق گاو».

مردش که مرد، حیاط را موازاتیک کردند، گاو را فروختند و مرغها را سر بریدند.

— وقتی یخچال هست، وقتی که شیرپاستوریزه هست و تو بقالیام تخم مرغ فت و فراوونه...

حوصله پیرزن سر رفت. به حرف آمد:

— چرائی هشت یک منونمیدی؟

جوان بی اینکه سر برگرداند حرف زد:

— میدم مادر، میدم! به کم حوصله کن

— لابد بعد عمر طبیعی!

حرف مادر تلخ بود. پسر می فهمید. تحمل کرد. آب دهان را قورت داد و نرم گفت:

— حالا، توبیا انگشت بزنی!

ماشین کج کرد تو خیابان پهلوی. جوان تاق نماهای پیاده رو را نگاه کرد. فکرش این بود که کاروانسرای کاوه را بکوبد و بسازد. فکرش

این بود که مقابل همه حجره‌های تازه‌ساز تاق‌نما بزند «با آجر سه سانتی» عرق پیشانی را گرفت «گرمای جنوب سایه‌سار میخواد - تاق‌نما. نه پنجره‌های ولنگ و واز شیشه‌ای.» ذهن پیرزن رفت به صحن دل‌باز شوش دانیال - به تاق‌نماهای سایه‌گیر نگاه کرد و به سر زرد ضربی حجره‌های تاریک و دره‌های کوتاه و دریاچه‌های تنگ «مجاور میشم.» صدای مردش را شنید. صدا سنگین بود: «السلام علیک یا دانیال نبی.» به دور و بر نگاه کرد. آفتاب از شیشه در ماشین توزه بود از تیماج دوشک ماشین - انگار که - دود برمی‌خاست. بلند نفس کشید. به پس‌گردن بلند پسر نگاه کرد. خیس عرق بود.

- آخر نگفتی که...

- که چی مادر؟

- نگفتی انگشت برا چی؟

جوان سر برگرداند. چشمان تیره‌اش از پشت شیشه‌های کلفت عینک درشت و گیرا بود

- گفتم که مادر. گرفتارم، باید ضامنم بشی!.

ضامن آهو. غروب تنهایی. پیرزن آه کشید و با خودش گفت «یا ضامن آهو!» دلش گرفته بود. جمعه قبل دلش خواسته بود به مازیار محبت کند، دلش خواسته بود نوه‌اش را در آغوش بگیرد، اما تا آمده بود به کاکل مازیار دست بکشد، انگار انگشتش را عقب زده باشد، دستش را پس کشیده بود.

- به جوری حالیش کن آخر. باید بفهمه که نباد دستش را بسا

هزار من کوفت و آکله به سر بچم بکشه!

پیرزن به دستهای خود نگاه کرده بود، که سفید بود و تمیز بود و

بوی صابون می‌داد.

— ضامن برای چی؟

— چقدر میرسی مادر!

تو دفترخانه، سر دفتر از مرد پیرزن حرف زد

— خدا رحمتش کنه!

دفترنویس پیر، سر از دفتر برداشت و نگاه کرد. سر دفتر انگشت

پیرزن را گرفت

— از مردای قدیمی بود!

انگشت پیرزن را جوهری کرد.

— از مردایی که وقتی رفتن هیچکس جاشونو پر نمیکنه.

پیرزن پای سند انگشت زد. سهم خانه خیابان سعدی را واگذار

کرد، سهم حجره و خانه نورا واگذار کرد. دفترنویس پیرمژه نمی زد.

سیگار لای انگشتانش خاکستر شده بود. سر دفتر نرمه دماغ را خاراند.

— اینجا، مادر. بی زحمت انجام انگشت بزن.

انگشت زد. کاروانسرای خیابان کاوه را هم واگذار کرد. جوان

بلند نفس کشید و سیگاری گیراند. به سر دفتر سیگار تعارف کرد. پیرزن

با انگشت جوهری، پای میز، درمانده ایستاده بود. دفترنویس پیر از جا

برخاست.

— بیا خواهر. بیا با بی کاغذ انگشتتوپاک کن.

به خانه برگشتند. عروس با ابرو اشاره کرد، جوان با چشم و با

لبخند، اشاره عروس را پس داد. عروس شکفته شد. پیرزن اشاره ها را

دید، خنده عروس را هم دید، اما به رونیاورد. رفت تواتاق گاو، عبا را

گذاشت، برگشت و نشست پای شیر آب تا کهنه های مهنوش را بشوید.

بعد از مرگ مردش، خاله نصرت آمده بود که سر سلامتی بگوید
 — خوش نومی دذّه نصرت. بفرما بالا.
 برای خاله نصرت قلبان چاق کرده بود و بعد، دل به حرفش سپرده
 بود.

— پیری و تنهایی و تنگدستی خیلی تلخه، دذّه — اما جونم راحت
 شد!

دیدار خاله نصرت را پس داده بود

— دذّه، اینجا — یعنی، فی المثل...

چشم گردانده بود دور تا دور حیاط درندشت حاج بندری

— به اتاق خالی گیر میاد؟

— سی خودت؟

صدای مردش را شنید. سر خلق بود: «فرزند کسی نمیکنه
 فرزندی.» حالا صدای خودش بود — صدای زنده و زنگ دار خودش که از
 گذشته های دور می آمد: «امانی پسر عصای دست منه، عصای پیری!»
 صدای عروس از تو ساختمان آمد

— درماندهم که چطور شماها را بزرگ کرده. به کهنه بچم

درست و حسابی نمیتونه بشوره!

پیرزن شنید. هیچ نگفت. ظهر بود، گرم بود، صدای مؤذن از
 گللمتّه مسجد صاحب الزمان آمد. کهنه ها را نیمه کاره گذاشت و
 برخاست. صدای مردش آمد: «فضیلت نماز بوقت.» بعد از مرگ مردش،
 صدایش را — انگار — بهتر می شنید. دست ها را آب کشید. صدای مؤذن
 دور شد.

— حتی علی الصلوة

وضو گرفت و رفت تو اتاق گاو. باد صدای مؤذن را باز آورد

— حتی علی خیر العمل.

نمازش که تمام شد، یک دور تسبیح ذکر گفت: «فضیلتِ ذکر بعد از نماز» صدای مردش بود. سر برگرداند. کسی نبود. دید که ناهارش پای در اتاق است. برخاست و لنگ کنان رفت آن سر حیاط. در ساختمان را باز کرد و رفت تو. باد خنک کولر به تن عرق کرده اش نشست. ترسید سرما بخورد. پیر چارقد را رو سینه کشید. سفره ناهار هنوز پهن بود. عروس با تعجب به پیرزن نگاه کرد و هیچ نگفت. مازیار و مهنوش زیر کولر خوابیده بودند. پیرزن، آرام، حرف دلش را گفت:

— میخوام به اتاق اجاره کنم.

پسر با دهان نیمه باز به زنش نگاه کرد. بعد، سر برگرداند به طرف مادر، عینک را روقوز دماغ جا به جا کرد و نرم گفت:

— چرا مادر؟

پیرزن هیچ نگفت. تنها نگاه کرد.

— مگر خدای نا کرده از ما خسته شدی؟

جوان دید که پیرزن مژه نمی زند، دید که رونی نی چشمان پیرزن

— انگار— غبار خاکستری نشسته است.

— لابد باز هشت یکت را میخوای!

عروس گفت:

— تونه که برات ماشین خریدیم!

پیرزن آشفته شد. سرخ شد. تو چشمان عروس خنده بود

— همین که تو گاراجه!

صدای پیرزن، به زحمت شنیده شد

— برامن؟

عروس گفت:

— پهب شبا جمعه كه سوار ميشي ميري صحرا! ...
 جوان به زن نگاه كرد. زن حرف را خورد. پيرزن آه كشيد —
 «خنده زار بچه ها شده بودم دده. خنده زار نوه ها.» صدای خاله نصرت بود
 — جوان حرف زد:

— حالا، از چيزي ناراضی هستی، مادر؟
 مادر هيچ نگفت. جوان سيگاری گيراند و آرام گفت:
 — زحمت رانندگيتم كه گردن منه، مادر!
 پيرزن پشت كرد و نرم نرمك برگشت تو اتاق گاو. بشقاب غذا را
 گذاشت پشت در و لنگه های در اتاق را بست و چفت را انداخت.
 — انگار توپ نادری تو دلم ميندازن!
 پتورا پهن كرد رو قالیچه و نشست. لباسش جنبيد. رو به قبله دراز
 كشيد. چشم ها را بست و لباس آرام گرفت.

ستون شکسته

انگار صدمالی هست که پشت به ستون شکسته در خانه، چارزانو نشسته است — «حالت خوبه ابویعقوب؟» در خانه از جا کنده شده است. سقف دالان ریخته است — «بده برات پیچم ابویعقوب.» توتون می‌ریزد تو دامن دشدشه اش — «دستات میلرزه ابویعقوب، بده پیچم. لج نکن!» صدای کامیون است. دور — سر چارراه — کج کرده است تو خیابان. توپ لوله بلندی یدک می‌کشد. لوله توپ، انگار به تیرک کج برق می‌ساید — دیگر نیست. صدای کامیون نمی‌آید، باید از قهوه‌خانه صلواتی رد شده باشد — «سیگار ناشتا، ابویعقوب؟ دلت ضعف میره!» کبریت می‌کشد، پک می‌زند، سرفه می‌کند. دُم جنبانک ابلقی می‌نشیند روسیم سرگردان برق. گلوله توپ دیوار خانه را کوبیده است. تاقچه‌های لطمه دیده اتاق پیدا است. صدای انفجار می‌آید — از دور، خفه و گنگ: بوم، بوم، بوم. دُم جنبانک می‌پرد — «خسته نشدی ابویعقوب؟» انگار به زمین چسبیده است، انگار به ستون شکسته چسبیده است — «دلت هوف نکرد؟ اقل کم برو کنار شط ابویعقوب!»

[پل شناور بی‌قرار است. سربازی با کلاش قدم می‌زند — می‌رود تا نیمه پل، لحظاتی درنگ می‌کند، به اطراف سرمی‌گرداند و

برمی‌گردد. کرخه تاب ندارد. دو اردک ارده‌ای، سینه برآب می‌سایند. پُل، تن سنگین را برآب می‌کوبد. سرباز دیگر، دور— آن سرپل— ایستاده است. آسمان صاف و روشن است. دور، طرف غرب، از جایی دود برمی‌خیزد—

خط مقدم جبهه که از بستان گذشت، پرنده‌ها پیدا شدند— «به چیزی بگو ابو یعقوب!» خاکستر سیگار خود به خود می‌ریزد. شارب ابو یعقوب زرد زردست— حتی جابه‌جا قهوه‌ای می‌زند. پاترول قرارگاه از روبرو می‌آید، با گِل استار شده است. دود سیگار، توسیل ابو یعقوب گرفتار می‌شود. بعد، نرم نرمک رها می‌شود. از پنجره پاترول صدای کسی می‌آید. صدا، جوان است.

— توتونت تموم نشد ابو یعقوب؟

— لایعینی^۱. تا فردا داری.

صدای جوان، با پاترول دور می‌شود

— برات میارم ابو یعقوب. بی خیالش!

ابو یعقوب، بکهو گردن می‌کشد. برمی‌گردد به شکم دریده دیوار و گوش تیز می‌کند. آفتاب سحرگاهی از قاب شکسته پنجره زده است تو اتاق. رو دیوارها جای ترکش هست، جای گلوله هست— «پس برو قهوه‌خانه به پیاله چای بخور.» صدای طیاره می‌آید— فانتوم یا میگ. دو خط سفید موازی دود، بر آسمان جا می‌ماند. بعد، انفجاری سنگین است. باید توپ ضد هوایی باشد. زمین— شاید— می‌لرزد. کامیونی می‌گذرد. راننده دست تکان می‌دهد.

— رافدینش^۲ را زدیم ابو یعقوب!

۱— تسامحاً: عزیزم— نه عزیزم، تا فردا دارم.

۲— نام بانگی در بغداد (رافدین)— داغانش کردیم (اصطلاح جبهه).

ابویعقوب می‌خندد. دندانهایش درشت و زرد است. کامیون از کنار تانک تی - هفتاد و دو می‌گذرد. رو بدنه تانک جابه‌جا شعار هست. کف خیابان آتش و لاش است - جابه‌جا کندال و جابه‌جا کیسه‌های ماسه. تانک کج شده است رو پیاده‌رو. زمین پُر است از پوکة فشنگ، دیوارها پُر است جای ترکش نارنجک و رگبار مسلسل. شنی تانک پاره است و کلاهکش یکبر است - «خیلی حوصله داری ابویعقوب! خسته نشدی؟» ته سیگار را پیش پا خاموش می‌کند. بعد، تخم چشمانش می‌گردند و بی حرکت می‌شوند - «هان ابویعقوب، چی شده؟» جابه‌جا می‌شود. چارچرخه را پیش می‌کشد. زیر گونه‌هایش چین می‌افتد، دندان رو هم می‌فشارد و پیچ چرخ را سفت می‌کند - «کی برات ساختش ابویعقوب؟» گرتی کوتاهی است بر چارچرخ آهنی. باد می‌آید، بوی باروت می‌آورد، خس و خاشاک را کف خیابان می‌کشد. بال چفیه ابویعقوب بازی می‌کند - «نباید برمیگشتی ابویعقوب - این شهر خالی -» پرنده‌ای می‌نشیند رو لوله بلند توپ کج شده تانک. باید سبز با باشد. به اطراف گردن می‌کشد - «اقلاً تو اردوگاه تنها نبودی!» تنها نیست! أم یعقوب هست، سمره و ثمیلا هستند، ربیعه هم هست - «کجا ابویعقوب؟ کو، پس؟» قبرستان بعد از گور جمعی سربازان عراقی است. [«مواظب باش ابویعقوب!» کوره‌راه کوبیده است، گلوله عمل نکرده زیاد است، بر هر گور جمعی تخته پاره‌ای برپاره چوبی میخ شده است، زور تند آفتاب، تخته‌ها را شکافته است و باران، شماره‌ها را - نشانه‌های سربازان را - بر تخته‌ها شسته است. کوره‌راه از میان علفزار می‌رود - «مین عمل نکرده ابویعقوب، تله انفجاری -» دور، پوزه سرخ زنگ زده تراکتوری از لای علف‌ها بیرون زده است. دورتر، نی زار است. بلند و سبز

قصبلی. صدای گُرگ می آید. قبر ام یعقوب — قبرستان — پیش از
نی زار است. دو چکاوک رو علمک یکی از گورهای جمعی
بی قرارند — نرو ماده هستند.]

صدای کش دار بوق می آید. ابو یعقوب چانه از سینه می کند، وانت
قهوه خانه است

— بالخیر ابو یعقوب.

— عصاک سالم چندی^۱

— نیومدی ناشتا بخوری؟

— بعداً میای باباتی.

به وانت نگاه می کند تا از مقابل مدرسه می گذرد. در آهنی مدرسه
درهم پیچیده است. چشم از وانت می گیرد. باز به شکم دریده اتاق گوش
تیز می کند. نه، صدایی نیست. قوطی سیگار را از زمین برمی دارد،
باز می گذاردش زمین. تو جیب ها دنبال چیزی می گردد — «لا اقل گاوت را
پیدا کن ابو یعقوب، گاومیشها!»

[شاخه های آب تونی زارها، انگاری اتهاست]

هنوز جیب ها را می گردد — «باشون سرگرم میشی ابو یعقوب تو

این شهر خراب!»

[گاوها به آب می زنند، گاومیش ها به آب می زنند. دیوانه شده اند

— بوم! پوزه حیوان — یک لحظه — از دل نی زار جهش می کند،

شاخها — یک لحظه — سرگردانند. بعد، حیوان سقوط می کند.

گاومیش ها رم می کنند و نی زار را می کوبند. بوی خون دیوانه شان

کرده است!]

۱ — نامحاً: تنت سالم عزیزم — چند = کبد، جگر.

نرمخندی بر لب خشک ابو یعقوب می‌نشیند — «پیداش کردی ابو یعقوب؟» دستش با مداد رنگی نصفه نیمه‌ای از جیب بغل بیرون می‌آید — سرخابی است — «ابو یعقوب، ابو یعقوب، آخر بلندشو، برو قهوه‌خانه، برو لب شط، تو سبزه‌ها، یه نفسی تازه کن، دلست یه هوایی بخوره —» بوی باروت تند می‌شود، صدای انفجار تند می‌شود، بعد سکوت است. بعد، صدای نازک کسی می‌آید. شتابزده و بلند — ترسیده است؟

— یا بویه^۱

ابو یعقوب جاکن می‌شود، مداد را می‌گذارد تو جیب — «قوٹی سیگار ابو یعقوب — یادت نره!» خم می‌شود به چارچرخه. دستش می‌لرزد. موی بلند، تیره و پریشان یعقوب از شکم دریده اتاق پیداست — خواب دیده است؟

— یا بویه!

[بوم! دیوار منفجر می‌شود. ترکش‌ها جا به جا — صد جا، هزار جا — دیوارهای اتاق را قلوه کن می‌کنند — سمره، ثمیلا، أم یعقوب، ربیعه — بوم!]

دو دست کوچک یعقوب، سرگردان بر لبه گرسی شکسته دیوار اتاق، دنبال پاره آجری می‌گردند تا محکم باشد — که بگیرد و برخیزد. ابو یعقوب چارچرخه را پیش می‌راند. لبخند می‌زند. دستپاچه است انگار.

— صباح الخیر!

یعقوب انگار کر است، انگار نشنیده هست. لبانش، سنگین روهم نشسته است. ابو یعقوب دو بازوی لرزانش را می‌گیرد و از پس گرسی شکسته دیوار لورا بالا می‌کشد و سینه‌اش را به سینه می‌چسباند و بو

می‌کشد. دامن‌شداشه یعقوب، از زانو، باد می‌خورد — خالی است.

[بوم! یعقوب غرق خون است، ام یعقوب دست می‌جنباند تا

برخیزد. دست سقوط می‌کند، بر نمی‌خیزد.]

— یوهان^۱ بویه

— نی چبیدی^۱!

یعقوب را می‌نشانند رو چار چرخه. باید از اتبار متفجر شده مهمات بگذرد. قلم سرخابی، بالای سر یعقوب دست به دست می‌شود. ابو یعقوب لبخند می‌زند — پیش از مدرسه، دکان قصابی است. شقه خشک و سیاه گوسفندی به نشپیل آویزان است.

[بوم! ابو یعقوب از جا کنده می‌شود. ساطور را می‌کوبد به گنده و پا

تند می‌کند — بوم! دیوار اتاق ریخته است، سقف دالان ریخته

است — بوم!]

— بویه

— چبیدی!

تلخی، یا درد، کودکی را از پوست نازک گونه‌های یعقوب رانده

است.

— نوجب^۲

چار چرخه می‌ایستد. لرزش — انگار — زیر پوست صورت یعقوب بازی می‌کند. نگاه یعقوب تلخ است. تابلو مدرسه مشبک است. صد گلوله بیشتر خورده است. ناگهان چیزی سوت می‌کشد و از بالای سر می‌گذرد. و بعد — لحظه‌ای بعد — از دور، دورتر از اتبار بمخروبه مهمات، صدای انفجار می‌آید — بوم! وستون شکسته خانه ابو یعقوب فرو می‌ریزد ولته‌های شکسته در پرواز می‌کنند و خاک بر می‌خیزد.

۱ — گرسنه. ۱ — به عزیزم. ۲ — نگهدار.

سایه

— فولاد، بلن شوا
صدای پدر بود. غلت زدم.
— پاشو نمازت قضا شد.

چشم باز کردم. اِطاق نیمه روشن بود. قباب در خاکستری بود و انگار می‌لرزید. تمام شب، پاسبان دم درِ خانهٔ فاضل خوابم را حرام کرده بود — خواب می‌دیدم، بیدار می‌شدم و تو بیداری خواب ادامه می‌یافت و باز خواب می‌رفتم — [زنها تو درازای کوچه، از پس چینه‌های بام گردن می‌کشند. مردها مقابل خانه‌مان جمع شده‌اند. خیال می‌کنم که اگر پاسبان دستش را دراز کند از پهنای کوچه می‌گذرد و از دالان خانه‌مان می‌گذرد و می‌آید تو حیاط و انگشت‌ها، هر کدام، جدا از هم، تو اِطاق‌ها می‌گردند —] باز بیدار شدم و تو بیداری خواب دیدم — [پاسبان به در بسته خانهٔ فاضل تکیه داده است. میرقا هست، جعفر و احمد هم هستند. همه به حرف مرد غریبه‌ای گوش می‌دهند که می‌گویند از راه می‌گنشته و دیده است که شلوغ است و ایستاده است. مرد غریبه می‌گوید — «بله، شنیده‌م، میدونم! با تهران رابطه داشته —» مرد غریبه چاق و سرخ است. عینک دودی هم زده است — «میخواستن شاه را بندازن —» همه به مرد

غریبه نگاه می‌کنند. میرقا از همه بیشتر تعجب کرده است. دماغش را می‌خاراند— [باز انگار خواب رفتم. صدای پدر جهاندم.

— فولاد ظهر شد! باید بریم.

نشستم و چشم‌ها را مالیدم. پاییز بود، اما هوا هنوز گرم بود. دیدم فرشها و رخت‌خوابها کومه شده است گوشه اتاق. گیج بودم. یادم آمد که باید با جهاز برویم خرمشهر و بعد، از آنجا— از کوت شیخ— سوار ماشین بشویم و برویم آبادان. بار اول که پدر می‌رفت تو شرکت نفت استخدام شود و برگردد همه را ببرد، همراهش رفته بودم— بازار معین همیشه بوی چرم و بوی پارچه نو می‌داد. پدر با میرزا محمود بچیله زاده احوالپرسی کرده بود. بچیله زاده مشته را کوفته بود رو نخست کفش و گفته بود— «به سلامتی رفتنی شدی اوس درویش؟» از بازار سر پوشیده معین و از بانگ شاهی رد شده بودیم. جهاز ایستاده بود کنار سده. با طناب کلفت مهارش کرده بودند. ناخدا تکیه داده بود به نرده جهاز و دورادور را نگاه می‌کرد. تا پدر تیکت^۱ بگیرد، به نخل‌های آن دست کارون نگاه کرده بودم. خورشید تازه سرزده بود. نخل‌ها می‌درخشیدند و انگار تو برگ‌هاشان آتش افتاده بود. پاسبانی کنار سده قدم می‌زد. بوی شرابی و بوی ماهی زنده می‌آمد. خدا خدا کرده بودم که وقتی بی بی، همه جواهر و مادر می‌آیند، اقل کم رو مقنعه، کلاه به سر گذاشته باشند. پاسبان نگاهم کرده بود و رد شده بود—

— چرا غرغز^۲ میکنی فولاد؟

صدای پدر بود— تلخ و تند. برخاستم. در گنجه باز بود. ظرف‌ها و خرده‌ریزه‌ها را روهم ریخته بودند تو گنجه. بوی تریاک آمد. از اتاق

زدم بیرون. میرقا نشسته بود پای باغچه و تریاک می کشید. گویا تریاکش را پیش انداخته بود، که همراهان بیاید تا سوار شویم و خداحافظی کند. خاله زیبا سماور را گذاشت پای سفره صبحانه. مادر انگار فرصت نکرده بود چای دم کند. خیلی گرفتار بود. خیلی دستپاچه بود. میرقا گفت:

— ننه احمد شی قوطی سوخته ها را کجا گذاشتی؟

خاله زیبا گفت:

— هرچی گم میکنی از موم میخوای؟

میرقا حقه را باز کردم و قم نزد. دماغ را خاراند و حقه را خالی کرد. میراحمد و میرجعفر کمک پدر می کردند. خانه ریخت و پاش بود. یخدان، صندوق پلیتی آخرایی، بسته قالیچه های بختیاری، گلیم و لحاف بزرگ وسط حیاط بودند. چادر شب رخت خواب ها هنوز گره نخورده بود. نشستم لب حوض که وضو بگیرم. مادر لحافچه ام را آورد تا بگذارد رو رخت خواب ها. پدر گرفتش و پرتش کرد تو اتاق و گفت:

— شی همه بار سنگینی نکن؟

بی بی هنوز رو سجاده بود و ذکر می گفت. اگر عمه جواهر ناخوش نبود، تاریک روشن آمده بود که با چادر و مقنعه بیاید و از نگاه پاسبان ها دور باشد.

بار اول که با پدر رفته بودم تا پدر استخدام شود، عمه جواهر، حتی تا پای سده هم آمده بود. — دوبه^۱ لحظه لحظه بارش سنگین تر شده بود و به آب نشسته بود. حمال ها مثل مورچه، پشت سرهم، زیر لنگه های برنج از رو دوسه^۲ گذشته بودند و جاشوها کیسه ها را تو دوبه صفافی کرده

۱ — یدک جهاز برای حمل بار.

۲ — تخت ای پهن و دراز برای عبور به جهاز و دوبه.

بودند. عمه جواهر پشت سر مردش ایستاده بود. رومقنعه کلاه گذاشته بود و چادر را تا کرده بود و زده بود زیر بغلش. اگر پاسبان می‌رفت، کلاه را برمی‌داشت و چادر به سر می‌کرد. اما پاسبان پیوسته می‌رفت و برمی‌گشت و می‌رفت و برمی‌گشت — باد یکهو برخاسته بود. کارون بی‌قرار شده بود. جهاز بوق کشیده بود و عمه جواهر، کنار سده، کلاه را با هر دو دست گرفته بود — بی بی گفت:

— فولاد به جنب زودتر بریم.

— کجا بی بی؟

— خونه عمه خدا حافظی کنم — حلالی بطلبم!

از کنار حوض برخاستم. روز جمعه، شوهر عمه جواهر رفته بود لالی که شب بیاید — نیامده بود. مادر غر می‌زد: «نمی‌داری چیزی ببرم — نی لامپا چی؟ تو عبه دان^۱ یعنی برق هست؟ خونی خرده ریزه‌ها لازم میشه. دوباره باید پول بالاش بدیم.» پدر گفت:

— لازم نیست.

و جابه جا شد و زمزمه کرد و باز گفت:

— به تو می‌سپارمشون میرآقا — مثل خونه. ابشون بده میرآقا

میرآقا گفت:

— همه به خدا سپرده ایم.

پدر گفت:

— البت.

و صدایش تکانش داد

— داره نمازت قضا میشه بچه!

پدر نشست کنج باغچه و با انگشت خاک مرطوب باغچه را گود کرد. مادر باز غرزد. صدای پدر بلند شد:

— نی صبح شنبه اوقاتمونو تلخ نکن زن!

پدر از باغ شکاره گنار درشیت عتابی آورده بود که تو باغچه بکارد. بسم الله گفت و دانه را کاشت. میرآقا حق را بست و گفت:

— اوس درویش چارکنج باغچه بکار تا جاشون معلوم باشه. پدر گفت:

— ایشالا تا چشم بهم بزنی هر چار تاشون سبز شده.

پدر نشست پای شیر آب تا دست ها را بشوید و نیمتنه را به تن کند. جانماز را پهن کردم تو ایوان. فاضل یادم آمد. هیچکس از فاضل دلگیر نبود. همیشه لبخند می زد. کتاب فروش بود. میراحمد می گفت که گاهی از تهران برایش روزنامه می آید. میرآقا می گفت تنها عیب فاضل همین روزنامه خواندنش است. می گفت این روزنامه ها آدم را از دین به در می کنند. نیت کردم و تکبیرة الاحرام گفتم. باز فاضل آمد — [مرد غریبه می گوید — «رئیشان را میشناسم!»] میرآقا می گوید — «اقلأ سرهنگی، میر پنجهی — کتاب فروش که نمیتونه شاه را بندازه!» بی بی از لب دیوار بام سرمی کشد، تا پاسبان را می بیند پس می رود. در خانه فاضل باز می شود. اول رئیس کلانتری می آید بیرون — مالک یوم دهن — خیابان پهلوی شلوغ است. رئیس کلانتری به کسی اعتنا نمی کند. پس می کشم کنار دیوار و نگاهش می کنم — صراط الذین — سینما صفحه گذاشته است. غروب است. صدای صفحه تا آن سر شهر می رود. رئیس کلانتری سرش را بالا گرفته است — ولم یکن — انگار ته خیابان را نگاه می کند. پاسبان دم در خانه فاضل سلام نظامی می دهد. پاشنه ها را چنان به هم می کوبد که انگار ترقه در می کند. مرد غریبه کلاه

به سر می‌گذارد و از مردها جدا می‌شود — سبحان ربّی — [شک کردم. برگشتم و به پدر نگاه کردم. عصبانی شد

— زودتر بزن بکمرت با بی بی برو!

باز نیت کردم: «الله اکبر.» — [همیناس دیگه! همیناس که آدم را یاغی و باغی می‌کنه!] «جعبهٔ تخته‌ای بزرگی تو بقل و کیل کلانتری است. پُر است روزنامه، کاغذ و کتاب. وکیل کلانتری پیشاپیش فاضل از خانه می‌آید بیرون — کوتاه است و پهن. برق نشان پیشانی اش چشم را می‌گیرد — «چی گفتی میرقا؟» — «کلبچه؟ همین که به دستای فاضل زده‌ن!» پشت سر فاضل مرد درازی است که کراوات سرخ بسته است. موی سرش از وسط فاق است. کلاه پهلوی دستش است. بعد، دوپاسبان همقد، شانه به شانه، تفنگ — و لا الضالین — [نماز را بریدم. خیال کردم که قامه نبسته‌ام. ماندم. از نو خواندم —] — «ببین فولاد.» برمی‌گردم و نگاه می‌کنم. فاضل لبخند می‌زند — «مدرسه میری یا نه؟» دستپاچه می‌شوم — «نه! نه هنوز.» پاکت زرد بزرگی دستش است — «ولی نسیم و ناصر میرن — بچه‌های حسن بتا.» به لکنت می‌افتم — «ها. میرن.» دستش می‌رود تو پاکت — «سید کاظم میره.» لیموی درشتی می‌دهد به دستم — «پسر سید محسن.» سرم را می‌اندازم پایین — «مومکتب میرم: پیش ملا احمد قاغذی.» می‌زفد پس شانه‌ام — «مکتبم خوبه، اقا مدرسه بهتره.» حرف فاضل را به پدر گفته‌ام. پدر رفته است توفکر و اخم کرده است. ملا احمد قاغذی را سرشام دعوت کرده‌ایم. پدر حرف فاضل را به ملا می‌گوید. نگاه ملا احمد نامهربان می‌شود. پدر چشم غره می‌رود. با سر اشاره می‌کند از اتاق بروم بیرون. پشت در گوش می‌ایستم. چیزی نمی‌شنوم. پدر صدام می‌کند — «بله بابا.» — «بیا تو.» می‌روم تو اتاق — «دیگه چی گفته؟» هیچ نمی‌گویم — «در اتاق را ببند.» در خانه فاضل

نیمه باز است — وحده لا شریک له — از زن فاضل خبری نیست. مرد غریبه شانه به شانه رئیس کلاتری راه می افتد — پیاده می روند. دور می شوند. فاضل دور می شود — السلام علیک — لنگه های در خانه فاضل باد می خورند و لولاها انگار صدا می دهند — اسلام علینا — [از نو سردرگم شدم. اشهد را تمام کرده بودم — چیزی نمانده بود. گفتم سه رکعت خوانده ام، گفتم یک رکعت خوانده ام. گفتم — حتی — انگار نیت نکرده ام. بی بی گفت:

— په ئی چه نماز خواندنیه که تمامی نداره؟

پدر گفت:

— نماز جعفر طیار میخونی بچه؟

باز نیت کردم. دل دادم که شک نکنم. صدای پدر آمد:

— احمد بی زحمت یک تک پا برو به کل ابرام بگو پیش از ظهر دوتا

حیوون بفرسته ئی اسباب اثاثیه را بیرن تا سته.

گفتم: «ربنا آتنا» — [«چه بلایی سرفاضل میارن

میراحمد؟» دندان های بزرگش پیدا می شوند — «داغ و درفشش میکنن تا

مقر بیاد.» — «مقر؟ میراحمد!» دماغش را می گیرد — «ها، مقر! تا بگه

با کیا بوده، چکار میکرده ن، چطوری میخواستن شاه را بندازن.» — «چرا

میخواستن شاه را بندازن؟» — «نمیدونم. شاید بود بود داشتن.» —

«بود بود یعنی چه میراحمد؟» صدای میرآقا خش دار بود:

— جعفر

— بله بابا

— بدو احمد را صدا کن بگو بره پیش رحیم خرکچی.

صدای پدر از اتاق آمد:

— چرا مش رحیم؟ کل ابرام که بهتره!

— یادم رفته بود بگم. کل ابرام لگد خورده — تو بیضه هاش —
خوابیده، چرمه زده.

بوی گلاب بی بی آمد. بعد، انگار حس کردم که سایه اش رو
گرده ام سنگینی کرد

— په سی چه نیقد طولش میدی فولاد؟

صدای پدر ترکید

— چن دفعه نیت میکنی بچه؟ نی چه وسواسیه به جونت افتاده؟
خواندم و قصد کردم سرفرصت قصاش کنم. جانماز را برداشتم و
نشستم پای سفره صبحانه. دلم چرکین بود. انگار چیزی گم کرده بودم.
فکر کردم که دعادست را نخوانده ام. فکر کردم که اشهد را درست
نگفته ام —

— به جنب پسر.

ته استکان چای را به حلقم ریختم و برخاستم. صدای کبوتران
چاهی آمد. بالا نگاه کردم. نشسته بودند لب دیوار بام و سینه شان تو
آفتاب، که تازه سرزده بود، سبز و کبود بود. گیوه هام را ورکشیدم. صدای
مادر درآمد:

— سی چه قندره پات نمیکنی؟

پدر گفت:

— حالا دو ساعت گرفتار بند قندره میشه! بدو.

صدای پدر تا دم در خانه همراهمان آمد:

— زود ورگردین ها. جهاز پیش از ظهر حرکت میکنه.

آفتاب پهن شد. بی بی مثل همیشه که می رفت پیش عمه جواهر

دستپاچه بود. تند می رفت

— حواست که هست پسر؟

— ها بی بی، حواسم هست.

— اگر آغا جان! دیدی خبرم کن.

— چشم بی بی.

— چشای مو خوب بُر نمیکنه!

از مقابل خانه شیخ ابراهیم گذشتیم. در خانه بسته بود. پنجره‌ها بسته بودند. شب قبل، دیر وقت — وقتی که خوب تاریک شده بود و کوچه‌ها خلوت شده بودند — پدر رفته بود و با شیخ ابراهیم خدا حافظی کرده بود. مدتی بود که شیخ، چارشنبه شب‌ها نمی‌آمد خانه‌مان روضه بخواند و یا اگر گاهی می‌آمد، دیر می‌آمد — قلبانش را می‌کشید، بی سرو صدا واقعه‌ای می‌خواند و می‌رفت. از همسایه‌ها تنها سید محسن می‌آمد و پسرش سید کاظم، که تو مدرسه دانش پهلوی بود. کج کردیم تو خیابان کلیسا. نیمه نفس شده بودم. کشیش نصرانی‌ها ایستاده بود دم در کلیسا و با کسی حرف می‌زد. بلند بالا بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود. صدای حبس صوت از دور آمد — خیلی بلند بود:

«عروس گل از باد صبا

شده در چمن چهره گشا

از خانه سروان بهادر بود که سر چارراه بود — پیش از گاراژ

«الا ای صنم زبهر خدا

زیبچه زدن حذر کن»

بی بی پا تند کرد.

— تند تر پسر.

دویدم. از بی بی زدم جلو. اخم بی بی توهم بود. صدایش گرفته

بود. هر وقت که عصبانی می شد صدایش می گرفت. به خانه سروان رسیدیم. صدای حبس صوت از پنجره باز بیرون می زد. خیابان را پُر کرده بود:

«حور و پری در حجاب

شمس و قمر در نقاب»

بی بی پیش افتاد. صدای حبس صوت دنبالمان آمد

«ای صنم — ز پیچه زدن حذر کن.»

نرسیده به خیابان پهلوی بی بی ایستاد. صدای حبس صوت دور شده بود و پیوسته — انگار — تکرار می شد. نفس تازه کردم و به زمزمه بی بی گوش دادم. آیت الکرسی می خواند و به خودش می دمید. باز خواند و دمید. تو خیابان پهلوی همیشه پاسبان بود. دوتا دوتا باهم بودند. باتون به کمرشان بود. کلاهشان دولبه بود. می رفتند و برمی گشتند، می رفتند و روپاشنه چرخ می زدند و برمی گشتند. سختی راه، پهنای خیابان پهلوی بود. اگر به سلامت رد می شدیم، رفته بودیم. دل تو دلم نبود. عصر روز قبل صدای سرکار قادر که همیشه دم در حکومتی بود، لرزانده بودم — «بیا اینجا بینم!» به چشمانش — که انگار خونی بود — نگاه کرده بودم. زانو هام مست شده بود. خواسته بودم حرف بزنم، اما صدا تو گلویم ورم کرده بود. خیال کرده بودم که اگر تقلا نکنم و حرف را از گلویم بیرون نکشم خفه ام خواهد کرد — سبیل بزرگ سرکار قادر جنبیده بود — «هوی، با تو هستم!» — «با مو؟» ملتفت شده بودم که با من نیست. یکهو خیس عرق شده بودم و پشت سرم با نگاه کرده بودم. دیده بودم که مرد عربی، دشداشه پوشیده است و بزغاله سفیدی به دوش دارد. دیده بودم که مرد عرب عین مجسمه ایستاده است و انگار طلسم شده است. چشمان مرد عرب گشاد شده بود. خیال کرده بودم که چشم ها، تا لحظه دیگر، مثل دو

پرواقا سینه و سفید از کاسه بیرون می‌پرند. سر برگردانده بودم و باز به سرکار قادر نگاه کرده بودم. لبخند می‌زد. دهانش می‌جنبید. انگار سقز می‌جوید. سرگردان شده بودم. سرکار قادر بکهو از جا کنده شده بود و رانده بود به طرف مرد عرب و رسیده فرسیده شترق خوابانده بود نو گوش مرد عرب و بعد، تند و تیز، چاقورا در آورده بود و دامن دشتاشه را از زیر ناف — چرخسی پاره کرده بود و از پاش در آورده بود و داده بود به دستش. بهت زده نگاهشان کرده بودم. مرد عرب با گرده پای چرک و گشاد و پاهای کراز و پرمو، حاج و واج شده بود و نفسش در نیامده بود. از خاله اختر شنیده بودم که هتین سرکار قادر، چادر را از سر زن‌ها می‌کشد و ریش ریش می‌کند و پیش چشم همه آتش می‌زند، از میرقا شنیده بودم که اگر مردها کلاه پهلوی به سر نگذارند، پنج تومان و دو قران جریمه می‌شوند، سید احمد گفته بود که اگر بچه‌ها تو خیابان بشاشند، پنج تومان و دو قران جریمه می‌شوند، سید صمد گفته بود — راست و دروغش با خودش — که فاضل گفته است دلش می‌خواهد پنجهزار و دوست تومان پول داشته باشد و به هزار جای مملکت رضاخانی بشاشد —

— فولاد، نی طرف.

بی بی ایستاد پای پینت بزرگ شهرداری. پیت پُر بود آشغال —
تازه زنگش کرده بودند.
— بیا اینو بگیر.

بی بی پای پیت چندک زد تا رخت عوض کند. چادر بی بی را مثل پرده گرفتم تا مقنعه را برداشت و خرمین گیسو را جمع کرد و کلاه نمادی لبه پهن را به سر گذاشت. همه کارها را شتابزده کرد و

شتابزده آیت الکرسی خواند — صدایش بلند بود و می‌لرزید. مقنعه و چادرش را بست تو دستمال بزرگ یزدی و داد دستم و برخاست. دستکش سیاه را به دست کرد و گفت:

— بدو پسر. بدو تا ازنی خیابون نعمتی ردّ شیم.

موی حنایی بی بی ازپس کلاه بیرون زده بود و کلاف شده بود رو گردنش. دستش را گذاشت پس گردن و پا تند کرد. دم در گاراژ چند مرد ایستاده بودند. همه کلاه پهلوی داشتند. شاگرد شوهر طایر لوری لکنته ای را باد می‌کرد. نخیس عرق بود. تا بی بی را دید، تلمبه را رها کرد، کلاه از سر برداشت، دست گذاشت به سینه، خم شد و خنده بر لب گفت:

— تعظیم عرض میکنم مازمازل!

مردها زدند زیر خنده. بی بی زرد شد — با کلاه سیاه و روپوش و دستکش سیاه، شده بود عین کشیش نصرانی‌ها که همه روز، عصرها با چندتا از زنان و دختران بی حجاب نصرانی از خیابان خانه مان می‌گذشت. خیابان پُر می‌شد بوی عطر.

— تندتر فولاد!

تو خیابان پهلوی، دو پاسبان باهم قدم می‌زدند. هردو بلند قامت بودند. خیال کردم که دوتا کوسه، از دم شرجی و گرمای آب، آمده‌اند به سطح کارون و تیغه‌های گرده‌شان آب را می‌بُرد و باله به باله پیش می‌آیند — دستپاچه گفتم:

— بی بی، کوسه!

بی بی نگاهم نکرد. گفت:

— کوسه و کوفت کاری!

صدای بی بی گرفته بود

— تندتر!

از پهنای خیابان گذشتیم. نفس کشیدم. کج کردیم نو کویچه مسجد اصفهانی‌ها. در مسجد بسته بود. کویچه از کمر خم برداشته بود. بعد از در مسجد، بی بی پا ست کرد. نیمه نفس بود. ایستاد و دور و بر را نگاه کرد. کسی نبود. روفر نیز در مسجد چند کبوتر چاهی دور هم می‌گشتند. از نزدیک — از جایی — تق تق می‌آمد. انگار کسی — کسانی — مسگری می‌کردند. صداها درهم بود و سکوت کویچه مسجد، انگار سنگین‌تر می‌شد. بی بی بقچه را از دستم گرفت. هلاس هلاس می‌کرد. از نفس انگار بوی قلیان به دماغم خورد. گفت:

— وایسا کنار دیوار.

ایستادم و چادر را گرفتم تا کلاه را برداشت و مقنعه را به سر گذاشت. خیس عرق بودم. گرده‌ام می‌خارید. بوی گلاب بی بی و عرق تنش قاطی شده بود. پس شانه‌ام را به دیوار ساییدم. بی بی گفت:

— نیتد نیت نخور بچه تا رختم را عوض کنم.

دستکش‌ها را از دست درآورد. تق تق مسگری یک لحظه افتاد و باز آشفته‌تر بلند شد. بی بی کلاه و دستکش‌ها را بست تو دستمال و نیم خیز شد تا چادر را بگیرد و سر کند. یکهورنگ از رخس پرید و لبانش بنا کرد به لرزیدن. سرگردان شدم

— بی بی!

خیال کردم همین دم است که چشمانش مثل دو پروانه سفید و خرمایی — دو پروانه خیس و خسته از کاسه‌ها پرواز کنند.

— بی بی چت شد؟

حتی کردم چیزی — انگار — رو گرده‌ام و پس گردنم سنگینی می‌کند. سر گرداندم و دیدم که سرکار قادر، لبخند به لب، پشت سرم

ایستاده است و مسجیل و دهانش می‌جنبید - صدای مس کوبی آشفته و
آشفته‌تر شد.

نَظَرِ مَشْنِ

من علی عندلیبم، اهل همه جا، پسر مرحوم کل ابرام خامه کش. بلاتسبت شما آدم نیستم. میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست. از همان بچگی مثل روز روشن بود که - گلاب بصورت شما - هیچ گهی نمیشم! چه حسرت به دل بود مرحوم بابا؟ چه خیالاتی داشت؟ - «علی تومییاد درس بخوانی! علی تومییاد عالم بشی! من نذر کرده‌م علی!» هنی هی، عالم بشم! حتی عَم جزوم تمام نکردم - الف دوسر آن دوزیر این دو وُر آن. از مکتب زدم به چاک، یعنی که قصیر خودم نبود، قصیر حمدالله مفو بود. گفت علی تو مکتب چی بهت میدن؟ گفتم هیچ! گفت خیاری، خربوزه‌ای! گفتم دل خوش داری حمدو، تو مکتب کف دستی میدن، اونم با ترکه خیس خورده‌ انار! گفت په به چه درد میخوره؟ گفتم هیچ! زدم به چاک و رفتم باغ نمکی کاهودزدی، شکار گنجشک - چه میدونم، دوچرخه سواری. درس و مشق را بوسیدم گذاشتم لب تاقچه. بابا که نالمید شد دستش را زد پیر قدش و گفت میخواستم آدم بشی علی، میخواستم اقل کم به باقیات الصالحاتی داشته باشم، اما توریدمانش کردی علی! تو دلم گفتم به من چه که تو باقیات داشته باشی، چی ش به من میرسه؟ گفت ولد الزنا پشیمان میشی! گفتم نمیشم بابا، درس

خواندن سخته! لجش بالا آمد. دست بزن داشت بابا. اقا آن روز فهمیدم چه شد که نزد، گوشم را گرفت و پیچاند و گفت تخم بی بسم الله، حالا که بی طوره راه بیفت دنبال حیوونا اقل کم به کاسبی یاد بگیر برا روز سیاهت! گفتم باشه بابا، از خُدامه! گفت اقا از من به تو امانت، به روز میاد که میزنی تو سرت و میگی غوره تَرش کورم کنه! تو دلم گفتم اینا همه شعره، گفتم چرته! - راه افتادم و همراه بابا رفتم کوره پزخانه، رفتم خامه کشی - هر روز خدا با خدایا مرز بگومگو داشتم. دست بزن داشت بابا، اینو که گفتم! با دگنک، با تسمه، بارونکی. بیشترش م سِر نماز نبود. می لرزید و فریاد می زد. که ولد چموش آن دنیا جواب خدا را چی میدی؟ تو دلم میگفتم تا روز قیامت خیلی وقت هست بابا! تا آنوقت - العیاذ بالله - فراموش میشه کی نماز خوانده کی نخوانده! - حکایت کوره پزخانه م بود - بچه ماندنی، بلا نسبت تو که میشفی از آتش پیداست! - زیرش زاییدم! کوره پزخانه را میگم. سی - چل روزی رفتم، بریدم! دیدم خامه کشی کار من نیست، به روز رفتم، دوروز نرفتم. گاهی دلم درد می گرفت، گاهی سرم، گاهی پام! همه ش هم مصلحتی بود. بابا دید مردش نیستم! برام طلق گذاشت، سرمی متری چه تخمه، سیگار، کبریت، اینم نشد! یعنی که تقصیر خودم نبود، تقصیر حمدالله نبود. گفت پسر نمیدونی چه عشقی داره! گفتم چی؟ گفت دوب! طلق را فروختم به رحیم سرخو و با حمدالله رفتیم زدیم به عشق! کفر بابا درآمد، زد و از خانه بیرونم کرد. افتادم توقمار - بیست و یک، شیرخط، اِشت و غلک! - مرحوم بابا ده کت بیشتر سر قمار مجهم را

۱ - اسم خاص است.

۲ - نومی قمار با ورق.

گرفت، صد کت بیشتر از خانه بیرونم کرد، حتی به دفعه دستم را گرفت و کشان کشان بر دم کلانتری تا ازم التزام بگیره، که پسرش نیمتم تا اگر دزدی، قتل یا جنایتی کردم پاش گیر نباشه! لقا از دستش فلنگ را بستم و برو که رفتی! این میان ننه خدا بیامرز بود که خون دل مینخورد. بابا را مجبور کرده بود که بره پیش ملا احمد نیم آغا دعا بنویسه تا برگردم خانه — سه هفته آژگار ویلان و سیلان بودم. شبا توقهوه خانه حسین منوخته مینخوابیدم، روزا قمار میکردم، یا دله دزدی — کیف زنی، کف زنی، جیب ببری. آخه شکم صاحب مرده که حالی ش نیست، باید مپوش مینکردم! توقهوه خانه با رضا جیب بُر جورم جور شد. اول دفعه که آجان مچم را گرفت کیف به دهاتی را زده بودم. تو کیفش چیزی نبود، نامراد! لقا گیر افتادم — زندانم بدجایی نیست، اگر آدم حال و حوصله ش را داشته باشد. اقل کم غذایی هست، مقفی هست — به ماه بیشتر نیگرم داشتن. بیرون که آمدم برا خودم آدمی شده بودم! زندان دیده بودم! گتلی پُز داره خودش! تو حرفت دو کلام پیرانی که زندان بودی همه روت حساب ملکنن — گاهی وقتام میرفتم زیر پل ماهیگیری. اگه چیزی به قلابم مینخورد که نانم تو روغن بود. میفروختمش به الیاس — قهوه چی زیر پل را میگم که قمار راه میندازه. مردی و نامردی ش بمن مربوطی نیست، هرکس توقیر خودش مینخواه، عندالله پول خوبی میداد، ناهارم گردنش بود — بعد، دعای ملا احمد نیم آغا کار خودش را کرد، برگشتم خانه — یعنی از دربدری خسته شده بودم. بلز اُشْتَلَم بابا شروع شد — چرا نماز نمینخوانی؟! چرا مسجد نمهای؟ چرا از علما روگردانی؟ چرا دنبال حیوونا نمیری؟ — گوشم به این خرده فرمایشات بدهکار نبود — با رضا جیب بر افتادم تو دود، افتادم تو عرق — زقیق بد آدم را بد میکنه! — بزرگتر که شدم زدم ریز همه چیز، نه تشرابا به خرجم میرفت و نه عجز و التماس ننه. کله

سحر لُنگ مینداختم رو شانه م و قلاب ماهیگیری و طعمه را ور میداشتم و نیم بطر عرق از طوبی یهودی میخریدم و میراندم زیر پل. گاه وقتام به حَب بالا مینداختم. ماهیگیری با قلاب م کار و کاسبی نمیشه! اگر بخت بزنه به تریچ به قلابت بیفته ای یی، و گرنه شغل به درد بخوری نیست، عاقبت نداره — بیشتر عشقیه. ماهیگیری آدمو مبتلا میکنه، مثل چال لُپ رباب که مبتلام کرده بود. دختر مش ملا بره را میگم — ملا بره آجر تراش. گاهی به خودم میگفتم عندلیب اینم شد کار؟ اینم شد روزگار؟ شد زندگی؟ اقا هر چه نصیب است نه کم میدهند — قسمت آدم از روز ازل تو پیشانی ش نوشته! مثل رباب که شد قسمت حمدالله مفو، رفیق خودم را میگم. پسر ملا احمد نیم آقا. تا نباشد امر حق برگی نیفتد از درخت! نصیب مام از زندگی همین بود — همین! تا بابای مرحوم زنده بود قدرش را ندانستم، اقا همچین که سرش را گذاشت زمین فهمیدم چه جواهری را از دست داده ام، ولی دیگر گذشته بود — یتیمی درد بی درمان یتیمی! — بله! غوره ترش کورم کنه! — بابا که مرد انگار از خواب بیدار شدم. چشمم وا کردم دیدم پنجتا خر مانده و به خانه درب و داغان و به ننه قراضه! به خودم گفتم علی عندلیب، بیا و از خدا بترس، از روز قیامت بترس، از پُل صلاط بترس. بیا آدم شو، نماز بخوان، روزه بگیر، حالا درس نخواندی، نخواندی! باسواد نشدی، نشدی! اجاق دنیا که کور تمیشه، اقل کم، مثل مرحوم بابا، روزای جمعه برو خدمت علما مسئلهت را پرس؟ گفتم برو مسجد برا آن دنیات توشه سفری دست و پا کن! دنیا که کن فیکون نشده! — همه اینا را به خودم گفتم، اقا آدم نشدم که نشدم. اصلاً قسمت هر کس هر چی باشه همان! هر چه نصیب است همان میدهند، گرنستانی به مسم میدهند! روزی هیچکس را هیچکس نخورده — روز بعد از ختم بابا، صبح سحر، به حَب انداختم بالا و لُنگ را

لوله کردم و مثل شال بستم به قدم و حیوونا را ریه کردم به کوره پزخانه. غروب با که برمیگشتم، اول میرفتم عرق فروشی شرق نیم بطر کشمش با لوییا یا دو سیخ کوبیده می زدم و بعدم اگر پا میداد دودی می گرفتم و میرفتم خانه و کپه مرگم را میداشتم، به شب، انگار اول محرم بود یا ماه مبارک رمضان. از شرق برمیگشتم. توسی متری، یکهو چشمم افتاد به سردر مسجد سدهی ها که چراغان بود. دلم واشد! تو مسجد مثل روز روشن بود. شلوغ بود. جماعت دسته دسته میرفتند تو مسجد. اول دلم گرفت. دیدم عجب آدم بیخودی هستم! دیدم اصلاً آدم نیستم! بعد زدم به میسم و گفتم یا عَبْرُ یا جَبْرُ! عرق خوردی که خوردی! جابه جا ک تعبوس، جابه جا ک نستعین! سرم را انداختم پایین و مثل بچه آدم رفتم تو. با کسی م حرفی نزدم تا بوی دوا را بشنوه. گیوه هام را زدم زیر کیلم پکراست رفتم و نشستم پای ستون شبستان. آقا رومبر بود، موعظه میکرد، صدایش به دلم نشست، شش دانگ حواسم را جمع کردم، هنوز که هنوزه فرمایشاتش به خاطرم مانده — «مؤمن! سری به دلت بزن و حال و احوالش را پیرس!» به حال خودم نگا کردم، غصه م شد — «ببین دلت به یاد خدا هست یا نیست؟» دیدم اصلاً به یاد خدا نیسم! مست بودم، آدم مست که به یاد خدا نمیفته، دلش سیاه میشه، به دلش مهر میخوره — قفل! چشم پُر اشک شد — «علاجش ذکر خداست، ذکر خدا.» پیرمردی کنارم بود، سرش روزانوهایش بود، آرام خاله میکرد، تسبیحش زمین بود، پیش پاش. تسبیح را برداشتم و یا الله یا الله گفتم. حالی م نبود، انگار بلند گفتم. پیرمرد سر برداشت و نگاهم کرد، خجالت کشیدم. روزگار و نگا کن! سرم را انداختم پایین. فرمایشات آقا دلم را لرزاند — «روز پنجاه هزار سال، فوج فوج تو صحرای محشر! حرام خورا، دروغگوا، اونا که خُلف وعده میکنن — شراب!» ذکر گفتن یادم رفت، پشتم لرزید، پاشدم تا بقیه ش را نشنم. آدم ندانه چه

بلایی سرش میناد خیالش راحت تره! — از مسجد زدم بیرون. گفتم علی عندلیب بیا و با خدای خودت عهد کن و از امشب نماز بخوان — تورا دیدم که تسبیح پیرمرد دسته. قیمتی نبود، از همین تربت های سفید بود. گفتم شاید خدا خواسته با همین تسبیح هدایتم کنه. به خانه که رسیدم وضو گرفتم و دنبال جانماز گشتم. نه گفت پی چی می گردی علی؟ گفتم جانماز نه! چه چپ نگام کرد و بعد بلند شد و مهر و جانماز آورد و نشست و نماز خواندم را نگا کرد. تسبیح پیرمرد را گذاشتم کنار مهر و اقامه بستم. بعضی جا های نماز یادم رفته بود، دعا دست — چی بود؟ کما ربیتانی صغیرا! — نخیر! تشهد، نصفه نیمه یادم بود! خنده داره به خدا! نماز را تو مکتب مثل بلبل یاد گرفتم بودم — امان از ذهن کورا! — هر جا لنگ زدم بجاش صلوات فرستادم. ناقص خواندم و خوابیدم و با خودم فکر کردم. دیدم عجب آدم بیخودی شده. به خدا التماس کردم که راست به کارم بیاره، التماس کردم که گناهام را ببخشه و هدایتم کنه. اگر روز قیامت خوک میشدم مکافات بود! یعنی هر کس خلف وعده کنه همین بلا سرش میاد؟ بوزینه و عنتر میشه؟! پناه بر خدا! — رباب چی؟ اونم که به عهدش وفا نکرد وزن حمد الله مفوشدهم — نه! دیدم عجب آدم گنهی هستم. دیدم خیلی ول معظلم! به خدا التماس کردم که از سر تصمیمات رباب بگذره! من که گذشته بودم! التماس کردم نجاتم بده، راست به کارم بیاره — راسیانش بیشتر از کارم دلخور بودم. تو خُرا گرماء، تو شرجین، تو زل آفتاب هی باید از گودال خشت عمالا میرفتم سر کوره و بر میگشتم. گاهی دیزه سگ مصبم گئی؟ میگرفت و کفرم را بالا می آورد. تا آن روز

۱ — خُر = هرم

۲ — گئی = گاه، گاهی — گئی گرفتن = گاه گرفتن، گاه گیر، گاهی لج کردن.

شرجی کہ چارتا سُم را میخ کردم و جُم نخورد. منم از غیظ چوب را کشیدم به بختش و حالا تزن پس کی بزن. یکهو حرام لقمه از جا کنده شد و جفتک پراند و عدل کوفت به قلم پام. تو گرما دلم از حال رفت. دو هزارتا لنترائی نثار خودم کردم، نثار خودم و آباء و اجدادم، نثار هرچی خرکچی و خامه مال و کوره پزه. حیوونا را ول کردم و قتل شلکی رفتم زیر ساباط خشت مالا، لنگ را از قدم وا کردم و بستم دور قلم پام. خدا خواست فقط پوست گُردۀ پام و رآمده بود. به حمدالله نشکسته بود اما دردی داشت که فرد زیرش می زاید. عصر سوار چرمه شدم و راندم به خانه و دست و زوم را شستم و یکر است رفتم شرق. اول یہ نخود شیرہ بالا انداختم و بعد گفتم دو استکان بیشتر بخورم شاید دردش آرام شد، اما نشد. خوش خوشک به بظر بیشتر خوردم. دیگہ چشمام آلبالو گیلاس می خید. وقتی رسیدم خانه و چشم افتاد به حیوونا خیال کردم همه بدبختیام از آن زبان بسته هاست. گفتم اگر آن بیامرزی به جای این مالا، یہ تا کسی، یہ نانوابی، چه میدونم یہ کله پزی به ارث گذاشته بود حالا این درد و این روزگار و نداشتم. بعد گفتم هرچی خدا بخواد علی عندلیب! بعد یکهو دیدم دیزہ ناکس به عرعر افتاد. منو میگی؟ یکهو خیال کردم داره مسخره میکنه، شیطون رفت تو جلدم! پدرسگ پوزهش را عدل گرفته بود توروم و عرو تیز میکرد. انگار براننهش ابوعطا میخواند۔ یکهو، انگار کسی دستم را گرفت و برد به چاقو. مسیت مت بودم، خیر خر بودم! یکهو نمره کشیدم و راندم به دیزہ و گفتم ناکس قلم پامو خرد کردی و حالام برام رجز میخوانی؟۔ چشمت روز بد نبینه! تاننه با چراغ از اتاق بیاد بیرون، زرپ زد تو شکم دیزہ و جرش دادم! ننه جیغ کشید، اما حالی م نبود. شکم نیله رم سفره کردم. ننه فانوس را گذاشت لب آخور و دو دستی زد تو سرش و پهن شد روزمین به جیغ کشیدن. نیله و دیزہ تو خون دست و پا

میزدن و روده-پوده و گهشان قرقاتی شده بود. آدم چرمه را کارتی کنم که ننه یقهش را جرداد و به صورتش چنگ انداخت و پاشد و سینه لختش را جلوم گرفت و گفت عاقت میکنم علی! اول متوبکش. چشم افتاد به پستونای پیر ننه که مثل دو بادمجان چروکیده تودستاش گرفته بود! — سرد شدم، یخ کردم! زانوام سست شد. چاقورا پرت کردم و روزمین پهن شدم به زارزدن. گریه ای کردم که مپرس! بعدش م که هی ی ی — هرچی قسمته، همانه! خانه و سه تا حیوون دیگه را فروختم و تاکسی خریدم. بعدش م که ننه عمرش را به توداد. بعدم آن تصادف، که تاکسی شد آهن قراضه! — راستی خدایی بود که جان سالم به در بردم! وگرنه، نصف شبی، توجاده نفتی کوت عبدالله، مست باشی و با آن سرعت بکویی به نرده پل شرکتی و کله معلق بشی رودهتا لوله نفتی بیست اینچی فقط پات قلم بشه! اگر کار خدا نباشه پس کار کیه؟

در یک لته ای دخمه زیر خرپشته باز می شود

— تو اینجایی خرگش؟

— میخواستی سر قبر بابام باشم نوری خانم؟

— چه مرضی بجنونت افتیده امشو خودتوقایم کردی؟

— خلوت کردهم نوری خانم!

— پناه بر خدا! با کی؟

— با خودم!

— زده به سرت خرگش؟ مامان از دستت گه مرغی شده! پاشو بر

ابریشمی بخر!

□

□

علی عندلیب، توسی متری، روپای لنگ تکیه می‌دهد، سیگاری به لب می‌گذارد و از رو بساط کنار جدول، بسته ابریشمی را برمی‌دارد. کسی صدایش می‌کند. سر برمی‌گرداند. در اتبوه صداها سردرگم است. آشنایی نمی‌بیند. چشم اندازش هزاران چراغ پرنور است و اتبوه مردم رنگارنگ که درهم می‌لولند. باز کسی صدایش می‌کند

— خرکش!

سر برمی‌گرداند. کنار پیاده‌رو، مردی از پنجره ماشین گردن کشیده است — شقیقه هاش سفید است

— طلا خانوم هست؟

علی عندلیب، در غوغای خیابان، در اتبوه صداها، ماشین‌ها، رادیوها، ضبط‌ها، حرفها و فریادها، بسته ابریشمی به دست، به چشم مرد میانسال چشم می‌دوزد و هیچ نمی‌گوید.

